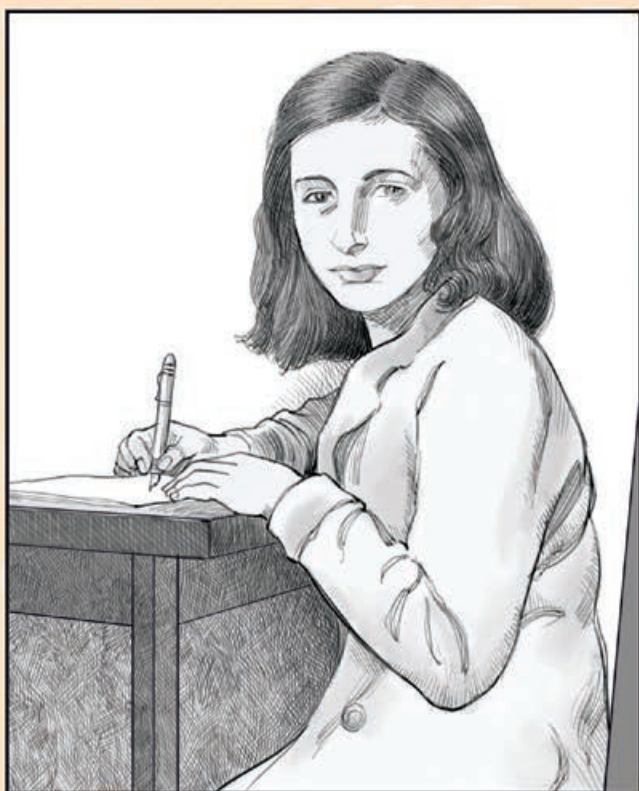


آن فرانک

زندگینامه مصور
با همکاری
«خانه آن فرانک»



سید جاکوبسون و ارنی کولون

آن فرانک

زندگینامه مصور

با همکاری

«خانه آن فرانک»

سید جاکوبسون و ارنی کولون

این کتاب را به فرزندانم، «سث» و «کتی» پیشکش می‌کنم که اگر زمان و مکان بخت آنان را یاری نمی‌کرد، چه بسا به سرنوشت تراژیک این دو خواهر دچار می‌شدند که در این کتاب با آنها آشنا خواهید شد.

- سید جاکوبسون

وقتی دخترانم را می‌بینم که رشد می‌کنند و زنان جوانی می‌شوند، بهتر می‌فهمم که چه چیزهایی از «آن» و خواهرش «مارگوت» دریغ شده و چه چیزهایی را ما از دست داده‌ایم. این کتاب هدیه‌ای است به «آماندا»، «لیوزا» و «ربکا».

- ارنی کولون

فهرست

۱. آغازی پر از امید ۱
۲. «آنلیز ماری فرانک» ۱۱
۳. رشد نازیسم ۱۹
۴. آمستردام ۲۵
۵. تحت حکومت آلمان‌ها ۴۳
۶. دفترچه خاطرات ۶۲
۷. هشت نفر مخفی ۸۳
۸. سال نو ۹۶
۹. لو رفتن مخفیگاه ۱۱۲
۱۰. داستان ادامه دارد ۱۲۹
- گاه‌شمار ۱۴۰

فصل ۱
آغازی پر از امید



«ادیت» و «آنتو فرانک»، روز عروسی، دوازدهم ماه مه ۱۹۲۵، شهر «آخن» آلمان



«پدرم در فرانکفورت به دنیا آمد.» «آنو فرانک» دوازدهم ماه مه ۱۸۸۹ به دنیا آمد.

در هشتم ماه مه ۱۹۴۴، «آن فرانک» در دفترچه خاطرات خود می نویسد: «آیا تا به حال چیزی درباره خانواده مان به تو گفته ام؟»

«آن» در ادامه می نویسد: «پدرم به لطف زندگی مرغهی داشت.»

با کمال میل، «آنو».

آیا مایلید با من برقصید؟

«آنو» و برادرانش، «هربرت» و «رابرت»، و خواهرشان، «لنی»، در دورانی که بانک «میشل فرانک» با تمرکز بر دادوستد ارز به موفقیتی چشمگیر رسید، از زندگی مرغهی برخوردار بودند.

«آن» درباره خانواده پدرش می نویسد: «ما همیشه مالت و مهبوت به دانستنی هایی گوش می کردیم که آن ها درباره مهمانی های رقص و شام های مفصل و جشن های نامزدی ۲۵ نفره تعریف می کردند.»

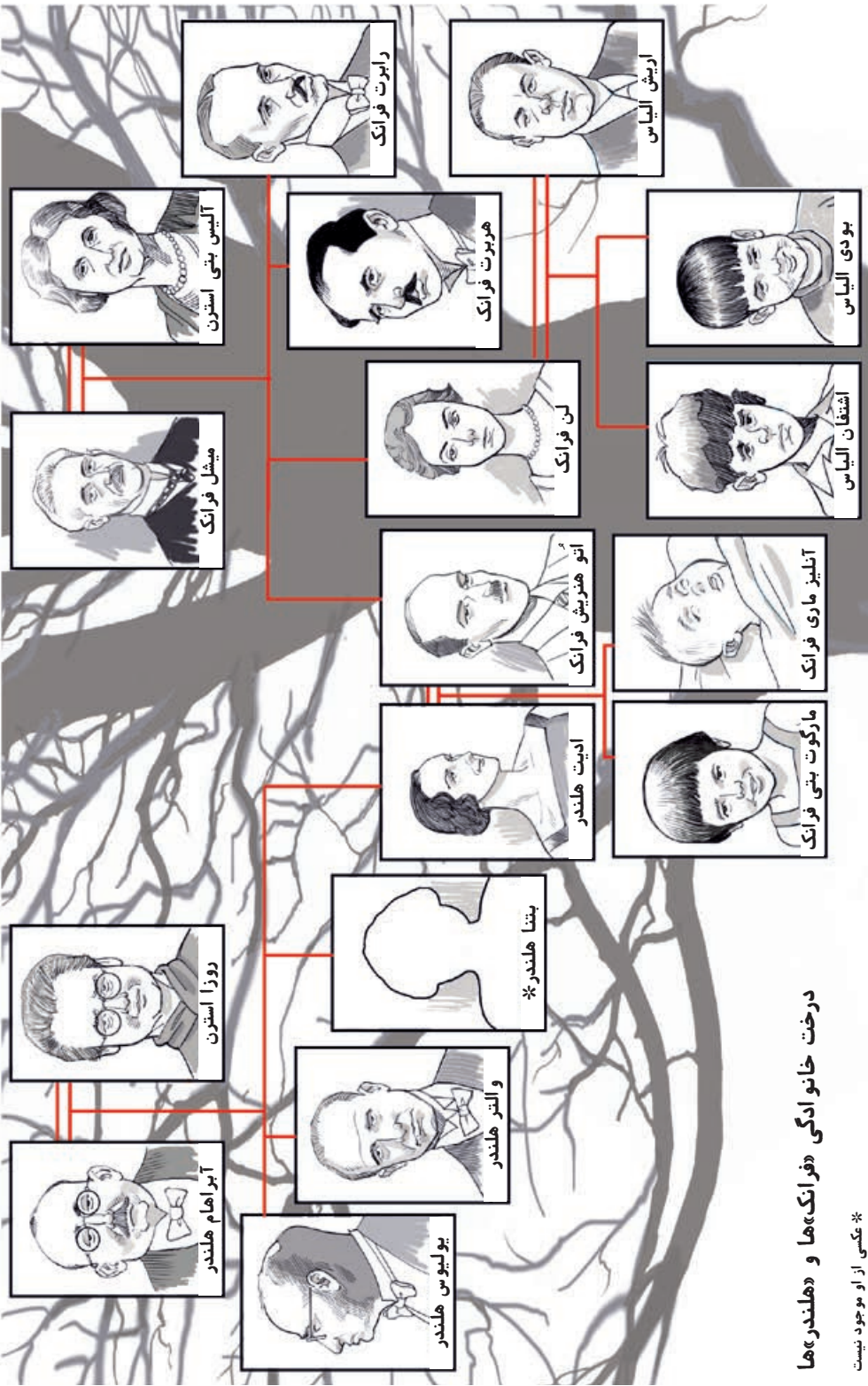


خیلی دیر کردم ... ببخشید، ...

«ادیت»!

خانواده «ادیت» در قرن هجدهم از هلند به شهر «آخن» آلمان که نزدیکی مرز هلند است، مهاجرت کرده بودند.

«هلندرها، برخلاف «فرانکها» که یهودیانی لیبرال بودند، سنتی و مذهبی بودند.



درخت خانوادگی «فرانک»ها و «هلندرها»

* عکسی از او موجود نیست

سال‌ها پیش از تولد «آن»، «آنتو فرانک» جوان، به مدت سه ماه در دانشگاه «هایدلببرگ»، تاریخ هنر می‌خواند.

«آنتو»، باید یک سفری بیای نیویورک! مطمئنم که پدرم می‌تونه در «میسز» شغلی برات پیدا کنه.

ممنونم «نتان»، شاید هم اوادم.

«آنتو» در آنجا با «نتان اشتراوس» جونیور، که پسر رییس فروشگاه معروف «میسز» بود، آشنا و دوست شد.

اما با مرگ ناگهانی پدرش در سپتامبر سال ۱۹۰۹، «آنتو» مجبور شد برای مدتی نیویورک را ترک کند.

تمام تلاش را کردم که هرچه زودتر برسم.

خوشحالم که اومدی.

«آنتو» در نوامبر همان سال به نیویورک بازگشت و تا سال ۱۹۱۱ در همان‌جا ماند.

بعد از یک سال کار آموزی در بانک در فرانکفورت، «آنتو» در سال ۱۹۰۹ به نیویورک رفت و به عنوان کار آموز در فروشگاه «میسز» مشغول به کار شد.

خب، این هم از ایالات متحده آمریکا، بالاخره رسیدم!

او پس از بازگشت به آلمان، برای چندین شرکت مختلف کار کرد. اما جنگ جهانی اول زندگی او را دگرگون کرد. در سال ۱۹۱۵، به خدمت فراخوانده شد.

... اما آیا خانواده‌ام را دوباره خواهم دید؟

آلمان کشور من است...

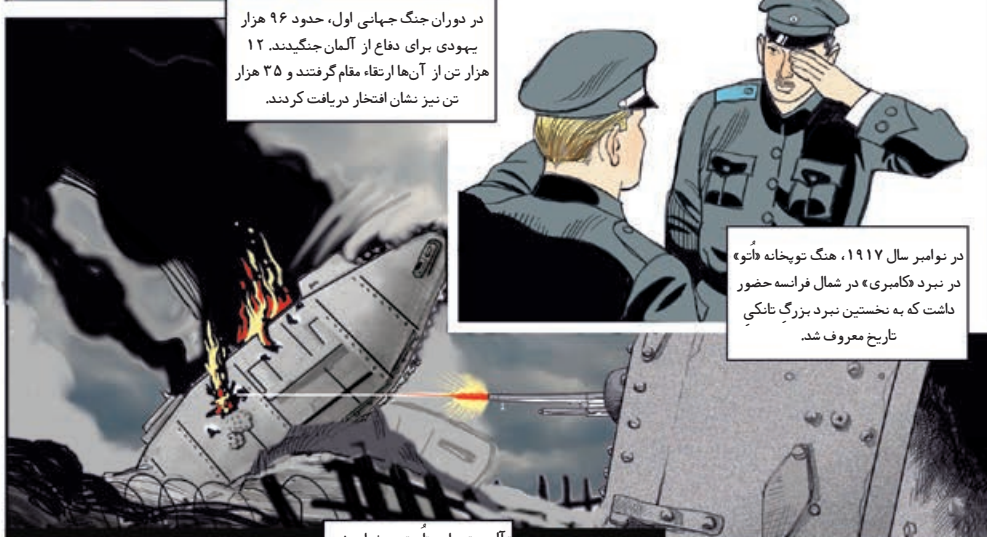




«آنو» و برادرانش «هربرت» و «رابرت»
وارد ارتش شدند.

پسرهای عزیزم، من به شما
افتخار می‌کنم.

«فولیوس هلندر»، برادرِ
«ادیت»، نیز در جنگ
جهانی اول حضور داشت.



در دوران جنگ جهانی اول، حدود ۹۶ هزار
یهودی برای دفاع از آلمان جنگیدند. ۱۲
هزار تن از آنها ارتقاء مقام گرفتند و ۳۵ هزار
تن نیز نشان افتخار دریافت کردند.

در نوامبر سال ۱۹۱۷، هنگ توپخانه «آنو»
در نبرد «کامبری» در شمال فرانسه حضور
داشت که به نخستین نبرد بزرگ تانکی
تاریخ معروف شد.



«آلیس»، مادر «آنو»، و خواهرش،
«لنی» به‌عنوان پرستار داوطلب
مشغول به کار شدند.

اینجا راحت‌تری؟

بله پرستار لنی،
خیلی ممنونم.

در ۱۹۱۸، «آنو»، به
پاس خدماتش، به درجه
ستوانی ارتقاء مقام
یافت و نشان «صلیب
آهنین» درجه دو
گرفت.



او سرانجام در دسامبر سال ۱۹۱۸، به خانه بازگشت.



بعد از آنکه آلمان شکست خورد و جنگ به پایان رسید، برادران داتو به خانه بازگشتند، اما ...



وقتی جنگ تمام شد، داتو تمام مسیر را برگشته بود تا اسب‌ها را به کشاورز پس دهد.



در زمان جنگ، او چند اسب را از کشاورزی در منطقه «پومرانی» قرض گرفته و قول داده بود ...



وظیفه‌ام بود که به وعده‌ام عمل کنم.



باورم نمی‌شود قربان! خیلی از شما ممنونم.



در یک نگاه: جنگ جهانی اول

«آنو» و برادرانش شانس آوردند. پسرعموهای فرانسوی آنان، «ژرژ انتار» و «اسکار» بد آوردند.

هر دو در سال ۱۹۱۵ کشته شدند. میلیون‌ها تن در جریان جنگ جهانی اول جان باختند. این جنگ خونین چرا و چگونه آغاز شد؟



در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، قاتلانی اهل صربستان «فرانتس فردیناند»، ولیعهد پادشاهی اتریش و همسر وی «سوفیا» را در شهر «سارایوو» در بوسنی، به ضرب گلوله کشتند تا نخستین چرخهای جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) زده شود.

در واکنش به این ترور، پادشاهی اتریش-مجارستان به صربستان اعلان جنگ کرد. آلمان نیز بلافاصله قدم پیش گذاشت و رهبری جنگ را به عهده گرفت.

ایالات متحده آمریکا در ۶ آوریل ۱۹۱۷ به نیروهای متفقین پیوست.



جنگ با شکست آلمان و متحدانش پایان یافت و آتش‌بس در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ در واگن قطاری به امضای رسید.



بیش از ۹ میلیون سرباز در این جنگ جان باختند و ۲۱ میلیون تن نیز در نبردهایی زخمی شدند که به «جنگ سنگر» معروف شد. سربازان از فراز کیلومترها سنگر، در دل منطقه جنگی ویرانی به جان یکدیگر افتادند؛ در بن‌بستی که حتی مسلسل‌ها و سلاح‌های شیمیایی و گازهای سمی هم نتوانستند گره از آن باز کنند.

پیمان صلح «ورسای» در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ به امضا طرفین رسید؛ یعنی شش ماه بعد از آنکه «آنو فرانک» به خانه برگشته بود. بر اساس پیمان «ورسای»، بخشی‌هایی از خاک آلمان به کشورهای پیروز بخشیده شد و بخش‌های دیگر نیز از نیروی نظامی خالی شد. علاوه بر این، تحمیل غرامت بر اقتصاد بی‌جان کشور پیامدهایی ویران‌کننده به‌همراه داشت و بذرتلج‌گامی و کینه را در دل بسیاری از آلمانی‌ها کاشت.

«بانک میشل فرانک»



«آنو» و برادرش «هربرت»، بعد از جنگ، اداره بانک خانوادگی «میشل فرانک» و کارخانه تولید پاستیل‌های درمان گلودرد را که خانواده «فرانک» صاحب آن بود، به عهده گرفتند.

و یک ماه بعد، نامزد می‌کنند.

اولین باری که «آنو» و «ادیت هلندر» با هم آشنا شدند، در جشن نامزدی «هربرت فرانک» بود.



آن‌ها، در ماه مه ۱۹۲۵، به‌طور تصادفی در ساحل «سان‌رمو» ایتالیا یک بار دیگر هم را می‌بینند و عاشق هم می‌شوند.

جشن عروسی در روز تولد ۲۶ سالگی «آنو»، و زمانی که عروس ۲۵ سال داشت، برگزار شد.

در ۱۲ مه ۱۹۲۵، «ادیت» و «آنو» در کنیسه شهر «آخن»، محل زندگی خانواده «هلندر» ازدواج می‌کنند.



آنها برای ماه عسل به «سان‌رمو» بازگشتند.

بعد از ماه عسل، «ادیت» و «انو» در منزل مادر بیوه «انو» مستقر شدند که خانهای بزرگ و زیبا بود در محله‌ای شیک، واقع در غرب فرانکفورت...



... آن‌ها دو سال در آن‌جا زندگی کردند.

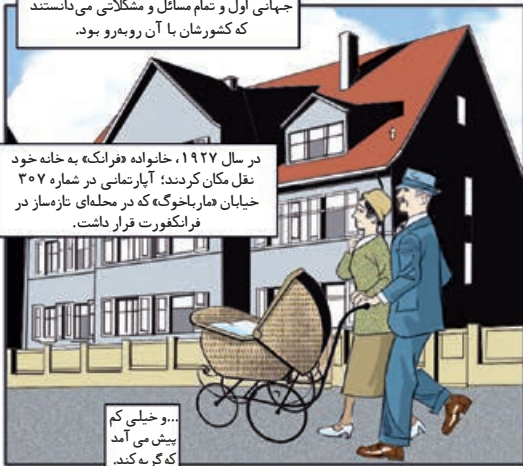
کی برای خودمون خونهای خواهیم داشت؟

در ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۵، «آدولف هیتلر» جلد اول از کتاب «نبرد من» را به چاپ رساند. او رهبر حزب کوچک‌کی به نام «ناسیونال سوسیالیست» بود.



او و هوادارانش (که به نازی‌ها معروف بودند) یهودیان را باعث و بانی شکست آلمان در جنگ جهانی اول و تمام مسائل و مشکلاتی می‌دانستند که کشورشان با آن روبرو بود.

در سال ۱۹۲۷، خانواده «فرانک» به خانه خود نقل مکان کردند؛ آپارتمانی در شماره ۳۰۷ خیابان «مارباخوگ» که در محله‌ای تازه‌ساز در فرانکفورت قرار داشت.



... و خیلی کم پیش می‌آمد که گریه کند.

در ۱۶ فوریه ۱۹۲۶، «مارگوت بیتی»، نخستین دختر «فرانک»‌ها به دنیا آمد. «مارگوت» از همان روزهای اول، دختر خوش‌خواب و خوش‌خوراکی بود...



در ۲۸ مه ۱۹۲۸، حزب «ناسیونال سوسیالیست» ۲.۶ درصد آراء «رایش‌تاک» را به دست آورد و موفق شد ۱۲ کرسی از ۴۹۱ کرسی مجلس آلمان را از آن خود کند.

«هیله اشتاب» و «گرتود نومان» که از بچه‌های همسایه و از خانواده‌های کاتولیک بودند، خیلی زود از او خوششان آمد و مسئولیت نگهداری از او را به عهده گرفتند.



«دایت فرانک» نه ماهه حامله بود...



آروم باش عزیزم، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد.

سپس در ۱۱ ژوئن ۱۹۲۹ ...



«آتوه، پاشو،
وقتش شده.»

... و برای زایمانی
قریب‌الوقوع راهی
بیمارستان شد.



فصل ۲

آنلیز ماری فرانک



دو روز بعد، مادر بزرگش، «هلندر» و «هارگوت» به دیدن او آمدند.



«آنالیز ماری فرانک» ساعت هفت و نیم صبح ۱۲ ژوئن ۱۹۲۹ متولد شد. وزن او ۴ کیلو و ۱۰۰ گرم بود و قدش ۵۴ سانتی‌متر.



«ادیت» می‌نویسد: «به بابا می‌خندد.»

اما بچه شیرینی بود.

«به تو هم می‌خندد.»



«ادیت» پشت آلبوم عکس او نوشته که «شش هفته گریه کرد.»



از اول تا چهارم ماه اوت، حزب نازی در شهر «نورنبرگ» گردهمایی ترتیب داده که بیش از ۳۰ هزار تن در آن حضور یافتند.



هایل!

دهم اوت، «ادیت» «آن» را برای دیدار با مادر بزرگش به شهر «آخن» برد. عموهای «آن»، «یولیوس» و «والتر هلندر» که ششم ژوئیه به فرانکفورت آمده بودند، آن‌ها را در این سفر همراهی کردند.



بالاخره آروم می‌شه.

نگران نباش «ادیت».

مادر بزرگ از دیدن «آن» خیلی خوشحال شد.



به مامانت رفتی!

«مارگوت» و «آن»، مثل «آنو» و «ادیت»، خیلی زود دوستانی در محله جدید خود در فرانکفورت پیدا کردند و «گر ترود نومان» یازده ساله که بیشتر اوقات مواظب «مارگوت» چهار ساله بود، همان دائمی میز شام آن‌ها شد.



«گر ترود»! متشکرم! واقعا که کمک بزرگی هستی.



«هیلده اشتاب» که در همسایگی
«فرانک»ها زندگی می‌کرد، گاهی با
«مارگوت» «کلیسایازی» می‌کرد.

مارگوت، این
مثلا محراب ما
است.



«گر تروده» بیشتر اوقات از «مارگوت» و «آن»
مراقبت می‌کرد.

حالا بندازش
به
طرف من!



۲۴ اکتبر ۱۹۲۹، روزی که به
«پنجشنبه سیاه» معروف است، بازار
بورس آمریکا دچار سقوط هولناکی
شد و این سر آغاز «رکود بزرگ»
بود که تاثیر مخربی نیز بر اقتصاد
آلمان داشت.



و تو خادم کلیسا هستی.

خب، باید
چکار کنم؟

تا ۱۹۳۵ دنیا دیگر درگیر رکود اقتصادی شده بود. در آلمان، میزان
بیکاری بالا رفت، مالیات‌ها افزایش یافت، خدمات اجتماعی متوقف
شد و محبوبیت «آدولف هیتلر» و حزب او بیشتر شد. در سپتامبر
۱۹۳۵ حزب نازی ۱۸.۳ درصد آراء و ۱۰۷ کرسی «رایشگاک»،
مجلس آلمان را به دست آورد.



هرچه «آن» بزرگتر می‌شد، به نظر جذاب‌تر می‌آمد.

«آن»، واقعا که
خرابکاری یک خرابکار
دوست داشتی!





زمانی که خانواده «فرانک» در محله «مارباخوگ» زندگی می‌کردند، هنوز این امکان را داشتند که یک خدمتکار خانگی داشته باشند؛ «کتی اشتیل‌کیناش» اتاقی در طبقه دوم داشت و آن‌جا می‌خوابید.

یک روز صبح، «کتی» و «آن» را دید که...

«آن»، این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ داره بارون می‌ادا!



می‌گم اگر بیای تو.

نه، همین‌جا! همین‌جا!



بیاتو خونه!

به شرطی که برام قصه بگی!



اگر نیای، یک قصه کوتاه هم نمی‌گم برات، خانم کوچولو!

اما آن‌طور که «کتی» به یاد می‌آورد، «مارگوت» همیشه مثل یک شاهزاده خانم کوچک، تمیز و مراقب بود.



بیایم تو...

من قصه می‌خوام!

در اوایل سال ۱۹۳۱، خانواده فرانک، مثل خیلی‌های دیگر در آلمان، از پیامدهای بحران اقتصادی جهان رنج می‌بردند.

فکر کنم باید از اینجا بریم.

آپارتمانی در محله شاعران، خیلی به صرفه است.

آره، بعضی هاشون خیلی هم خوشگل‌اند، عزیزم.



در یک نگاه: بحران اقتصادی در آلمان

روز به روز بیکاران خشمگین آلمانی به احزاب سیاسی افراطی می‌پیوستند؛ به امید آنکه راه حلی برای موقعیت موجود پیدا کنند.

سقوط بازار بورس و شکست ساختار بانکی که در سال ۱۹۲۹ در آمریکا شروع شده بود، تاثیر مخربی بر اقتصاد اروپا نیز گذاشته بود و اقتصاد آلمان که تا آن روز تحت فشار آن غرامت‌های جنگی بود که در پیمان «ورسای» مقرر شده بود، وضعیتی به مراتب دشوارتر ایجاد می‌کرد.

در فوریه ۱۹۳۲، آلمان بیش از ۶ میلیون بیکار داشت که در حدود ۱۰ درصد جمعیت این کشور بود.



در مارس ۱۹۳۱، خانواده «فرانک» به محله جدیدی رفتند که به «محله شاعران» معروف بود.

برای بازی بچه‌ها که جا خیلی هست.

با دوست هاشون در «خیابان ماریاچ» هم فقطه دقیقه فاصله دارند.

و به این ترتیب، «گرتروده» نقش پرستار بچه‌ها را ادامه داد که خیلی هم دوست داشت.

به به!

در روزهای اسباب‌کشی، «آن» که هنوز دو ساله هم نشده بود، پیش «گرتروده» و خانواده «نومان» در «ماریاچ» ماند.

«آن»، همه ما شش تا، وقتی بچه بودیم، در همین تخت خوابیدیم. و حالا هم نوبت توست.

فکر کنم «آن» هم از اینجا خیلی خوشش اومده.

اسباب‌کشی که تمام شد، خانواده فرانک در خانه جدید خود جمع شدند.

رشد نازیسم



در سال ۱۹۳۲ شرایط برای خانواده فرانک سخت تر شد. «انو» فرانک در نامه‌ای به خواهرش «لنی» و شوهر خواهرش «اریش الیاس» که به «بازل» سوئیس رفته بودند، می‌نویسد...

«کسب‌وکار خراب است. آینده روشن نیست. تنها نقطه روشن بچه‌ها هستند که وجود شیرین آن‌ها مرا آرام می‌کند.»



اما حال و روز «مارگوت» و «آن» خوب بود؛ «مارگوت» که شش ساله شده بود، به مدرسه پیشتاز «لودویگ ریشر» می‌رفت...

«آن»، هرچند از محله و دوستان جدید خودش خوشحال و راضی بود، می‌گفت...

من هم می‌خوام برم مدرسه!

همین که بزرگتر شدی، می‌ری عزیزم!



و اولین کارنامه درسی او افتخار آمیز بود.

در این مدت، حزب نازی سیطره قدرت خود را گسترش می‌داد. «انو» می‌گوید: «یادم هست که در اوایل سال ۱۹۳۲، نیروهای «اس‌ا» در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و آواز می‌خواندند که ...»

عزیزم، ما باید از آلمان برویم، کسب‌وکار خراب است و حزب نازی هم که...

آخه چه طوری زندگی کنیم؟ اصلا کجا بریم؟



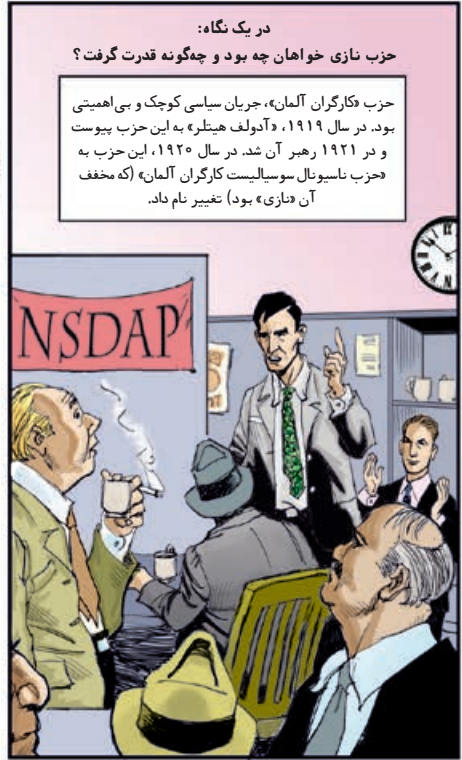
نیت آنان، هر روز، بیشتر روشن می‌شد.

وقتی که خون یهود بچکد از خنجرها...



نازی ها برنامه ۲۵ ماده ای را منتشر کردند و خواهان نقض پیمان ورسای، یکپارچگی تمام اقوام آلمانی، گسترش مرزهای آلمان و اعطای حقوق شهروندی به اقوام آلمانی و نه به اقلیت های دیگر شدند.

(نازی ها یهودیان را آلمانی نمی دانستند.)



در یک نگاه:

حزب نازی خواهان چه بود و چگونه قدرت گرفت؟

حزب «کارگران آلمان»، جریان سیاسی کوچک و بی اهمیتی بود. در سال ۱۹۱۹، «آدولف هیتلر» به این حزب پیوست و در رهبر آن شد. در سال ۱۹۲۰، این حزب به «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان» (که مخفف آن «نازی» بود) تغییر نام داد.



شخصیت کارزماتیک «آدولف هیتلر» و شرایط اقتصادی ویران آلمان موجب شد تا افراد بیشتری به حزب نازی رای بدهند.

در انتخابات سال ۱۹۳۲، حزب نازی بیشترین تعداد کرسی ها را در مجلس آلمان کسب کرد.



«نیروهای اس آ
مشغل به دست، در حال
راهپیمایی هستند.»



روز ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳، «آنو» و «ادیت» در خانه یکی
از دوستان خود بودند که از رادیو شنیدند:

«هیتر
صدر اعظم شد.»



«...برای
برلینی هایی که
شادمانه جشن
گرفته اند.»



«هیتر از پنجره
برای هواپاران
خود دست تکان
می دهد...»



میزبان آن‌ها، همان لحظه، هیجان زده گفت...

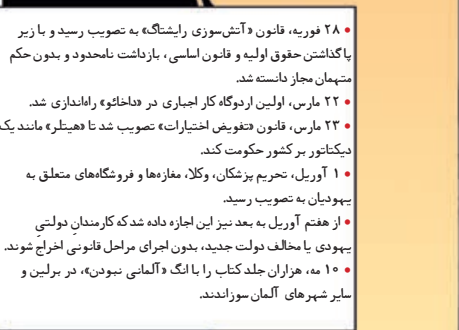
«حالا ببینیم این مرد چه کار
می تونه بکنه!»



چند روز قبل، در ۲۷ فوریه ۱۹۳۳، ساختمان «رایشگاه» به طرز مشکوکی آتش گرفت. نازی‌ها با متهم کردن کمونیست‌ها، قوانین سرکوبگرانه‌ای را تصویب کردند و دست به کشتار و بازداشت و شکنجه مخالفان خود زدند و بسیاری را به اردوگاه‌های کار اجباری، از جمله «داخائو» و «ارانیسبرگ» فرستادند.



حزب «نازی» قدرت را که به‌طور کامل در دست گرفت، موفق شد در زمانی کوتاه، تمام وعده‌های خود را محقق کند.



- ۲۸ فوریه، قانون «آتش‌سوزی رایشگاه» به تصویب رسید و با زیر پا گذاشتن حقوق اولیه و قانون اساسی، بازداشت نامحدود و بدون حکم متهمان مجاز دانسته شد.
- ۲۲ مارس، اولین اردوگاه کار اجباری در «داخائو» راه‌اندازی شد.
- ۲۳ مارس، قانون «تفویض اختیارات» تصویب شد تا «هیتلر» مانند یک دیکتاتور بر کشور حکومت کند.
- ۱ آوریل، تحریم پزشکان، وکلا، معازنه‌ها و فروشگاه‌های متعلق به یهودیان به تصویب رسید.
- از هفتم آوریل به بعد نیز این اجازه داده شد که کارمندان دولتی یهودی یا مخالف دولت جدید، بدون اجرای مراحل قانونی اخراج شوند.
- ۱۰ مه، هزاران جلد کتاب را با انگ «آلمانی نبودن»، در برلین و سایر شهرهای آلمان سوزاندند.





«توتو» که قبلا در سال‌های ۲۴-۱۹۲۳ در هلند کار و تجارت کرده بود، فکر می‌کرد که نباید این فرصت کاری را از دست بدهد.

او از طریق «اریش» با «پیکتا» آشنا شد.

از شما می‌خواهیم که وارد بازار خرید و فروش «پکتین» در هلند بشوید

من آمستردام را می‌شناسم...

«اریش»... درباره پکتین و نحوه استفاده از آن در ساخت مربا، اطلاعات زیادی به من داده.



آن‌ها هم حاضر بودند از این فرصت استفاده کنند...

«اریش» از شما خیلی تعریف کرده.

خیلی ممنونم!

چطور جبران کنم؟

قرار شد که «توتو» با کمک «اریش» شرکتی تأسیس کند و نمایندگی فروش پکتین «پیکتا» را در بازار هلند و به مشتریان هلندی به عهده بگیرد که فعلا تنها گزینه موجود در بازار است.



«توتو» و «ادیت»، چند ساعت بعد، به «مارگوت» و «آن» گفتند...

از اینجا داریم می‌رویم...

خوشحالید؟

اندکی بعد، «فرانکه»ها فرانکفورت را ترک کردند که قرن‌ها شهر محل زندگی خانوادگی آنان بود. «هربرت»، در تابستان ۱۹۲۳، به پاریس رفت و «رابرت» و «لوتی» نیز در اواسط سال ۱۹۳۳ به لندن رفتند.

و «آلیس»، مادر «توتو»، هم در سال ۱۹۳۳ به بازل رفت و به «لنی» و «اریش» لباس «بیوست».

فصل ۴
آمستردام





در حالی که «آتو» کار و کاسبی خود را در آمستردام راه می‌انداخت، «ادیت» دخترها را به خانه «اوما هلندره» در شهر «آخن» برد.

مامان، امیدوارم آپارتمان مناسبی در آمستردام پیداکنم.

من هم امیدوارم و براتون دعا می‌کنم...



در پنجم دسامبر ۱۹۳۳، «آتو» و «ادیت» اسباب‌کشی کردند...

دخترها خیلی اینجا کیف خواهند کرد.

... در آپارتمانی واقع در شماره ۳۷ خیابان «مرویلین»، در محله‌ای تازه‌ساز در جنوب آمستردام مستقر شدند.



چند روزی طول کشید تا بالاخره ...

ولی به نظرم به درد ما می‌خوره عزیزم.

از خانه ما در خیابان «گانگ‌هوفر» خیلی کوچکت‌ره.



زندگی جدیدی را این‌جا شروع خواهیم کرد.

انبار و اتاق زیر شیروانی نداره، ولی خانه گرم و پر نوری‌ست.



«مارگوت» اول به آمستردام آمد. عموهایش، «بولیوس» و «والتر»، پیش از کریسمس او را با خود به آمستردام آوردند تا برای مدرسه آماده شود.

مامان! خیلی خوشحالم که آمد. «آن» هم خیلی دلش می خواهد بیاید.

«مارگوت» بالاخره اومدی! به خانه جدید خیلی خوش اومدی!



سراجام در اواسط ماه فوریه، «بولیوس» و «والتر» «آن» را نیز به آمستردام بردند؛ همان روزی که جشن تولد هشت سالگی «مارگوت» را گرفته بودند.

دیگه رسیدیم!

«مارگوت» کجاست؟



اما «آن» که هنوز برای مدرسه رفتن خیلی کوچک بود، در «آخن» ماند تا خانه کاملاً آماده شود.

می خوام با مامان و بابام و «مارگوت» باشم!

بمزودی عزیزم، بمزودی.



«مارگوت» که انتظار آمدن «آن» را نداشت، در خانه بود...

وای! بهترین کادوی تولدم رسید.

«مارگوت»! «مارگوت»!

بالاخره همه دور هم جمع شدیم.

حالا که همه خانواده در آمستردام دور هم جمع شده بودند، دیگر به نظر می رسید که زندگی جدید آنان شروع شده است.



...همین هم شد که وقتی زمان مدرسه رفتن «آن» فرارسید، «ادیت» و «آنو» به دنبال مدرسه‌ای بودند که با حال و احوالات او سازگار باشد.

موافقم. بعید می‌دونم اون مثل «مارکوت» بتونه به مدرسه‌ای عادی بره.

فکر می‌کنم مدرسه «مونتنوری» برای «آن» مناسب باشه. اون‌جا، توجه بیشتری به بچه‌ها می‌شه.



در نهایت، در ماه آوریل، «آن» به مهدکودک مدرسه «مونتنوری» رفت که در چند قدمی خانه آن‌ها بود.

همچیز خوب پیش رفت و «آن» شاد و خوشحال به جمع شاگردان پیوست.

عزیز دلم، مطمئنم همچیز خوب پیش خواهد رفت.



می‌گوید: «هنوز زبان هلندی حرف نمی‌زدم و مادرم خیلی نگرانم بود.»

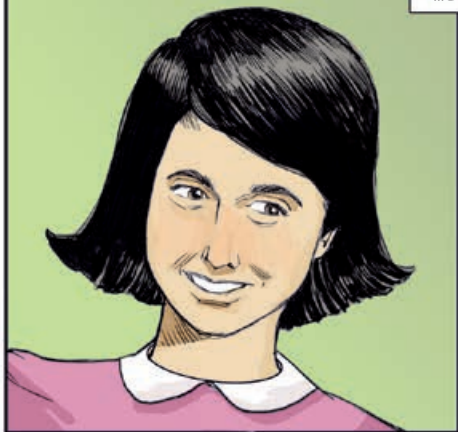
«هائیلی خوسلار»، بعدها این طور روز اول کلاس را در ۳ سپتامبر ۱۹۳۴، به یاد می‌آورد.

همین‌جا می‌مونتانا مطمئنم بشم همچیز روبه‌راهه.



جرتنگ! جرتنگ!

وقتی «هائیلی» وارد کلاس می‌شود، «آن» را می‌بیند که در حال بازی با زنگوله‌های موسیقی است. «هائیلی» «آن» را که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرد، می‌شناخت...



مادر «هائیلی» دیگر می‌توانست با خیال راحت به خانه برود.



... و او را در آغوش می‌گیرد.



ما هلندی را با هم و خیلی سریع یاد گرفتیم.



خانهی «خوسلار»ها در کنار خانه «فرانک»ها بود. آن‌ها دوستان خوبی برای یکدیگر شدند و «هائیلی» هم یکی از نزدیک‌ترین دوستان «آن» شد.

محله «فرانک»ها به تازگی ساخته شده بود و عمدتاً خانه‌های گران‌قیمتی داشت. حدوداً ۵۰ هزار نفر در این محله زندگی می‌کردند که یک‌سوم آنان یهودی بودند و بسیاری از آنها از آلمان نازی فرار کرده بودند.



در پ خانه «آنو» و «ادیت» به روی بسیاری از آنها، از جمله «خوسلار»ها و «لندریان»ها باز بود.

«هانس خوسلار» و «فرانس لندریان» برای کمک به پناهجویان آلمانی فعالیت می‌کردند.



روز به‌روز به تعداد پناهجویانی که به کمک ما احتیاج دارند، اضافه می‌شد.

سرتون خیلی خفلی نلوعه؟ خیلی!



زیبم خوبی هم داره.

چه بازمه، خوشم اومد.

ما را «آن» و «هان» و «سان» صدا کرد.



سوزان لندریان، دختر «فرانس» و «لیزر»، هم با «آن» و «هانلی» دوست شد.

سلام به «آن» و «هان» و «سان»!

«ادیت» «آن» و «مارگوت» را به دفتر کار پدر خود برد. آن‌ها با «میپ سانتروشیتز» و «ویکتور کولگر» که از کارمندان پدرشان بود، ملاقات کردند.



و این هم «آن»، دختر کوچک من...



«مارگوت»، می‌تونم کاری برات بکنم؟

در حالی که «آن» همه چیز را زیر و رو می‌کرد، «مارگوت» در کمال آرامش دور و برش را نگاه می‌کرد.



آقای «کولگر»، این چیه؟

دخترهای «اتو» خیلی پخته‌های با هم فرق دارند.



او بعدها در این باره نوشت: «با خودم گفتم دلم می‌خواهد روزی همچین بجای داشته باشم.»



حالا دکمه را فشار بده و ...

اوه!

«هرمین» (میپ) سانتروشیتز که بعد از عروسی به «میپ خیس» تغییر نام داد، یکی از نخستین کارمندان «اتو» بود. او اولین دیدار خود با «آن» را خوب به یاد دارد.

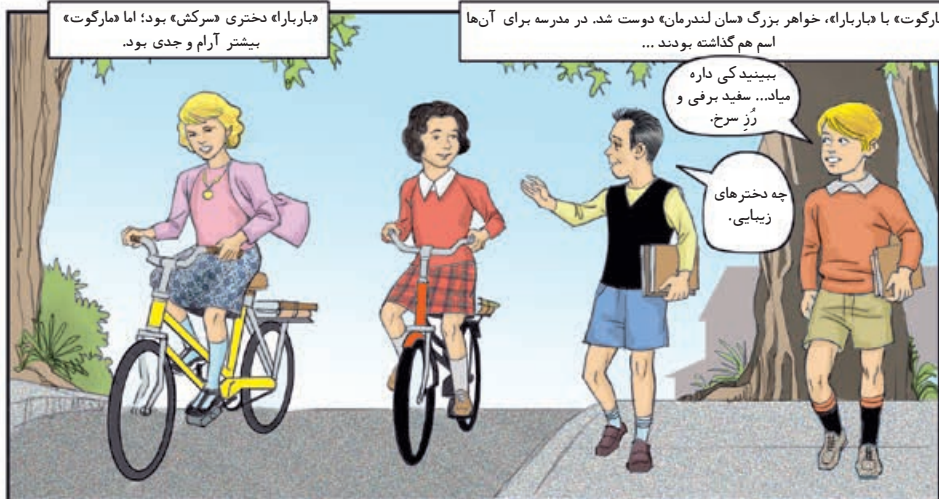


«باربارا» دختری «سرکش» بود؛ اما «مارگوت» بیشتر آرام و جدی بود.

«مارگوت» با «باربارا»، خواهر بزرگ «سان لندرمان» دوست شد. در مدرسه برای آن‌ها اسم هم گذاشته بودند ...

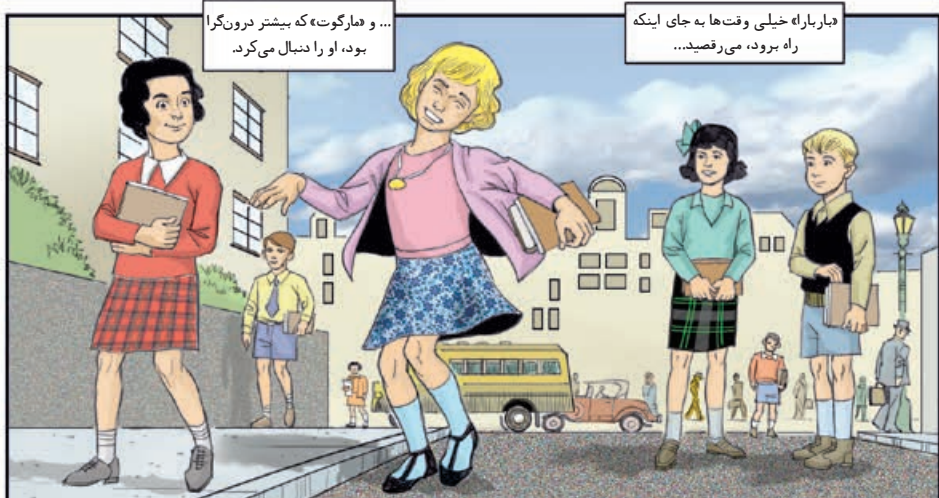
ببینید کی داره
میاد... سفید برفی و
رژ سوج.

چه دخترهای
زیبایی.



... و «مارگوت» که بیشتر درون‌گرا
بود، او را دنبال می‌کرد.

«باربارا» خیلی وقت‌ها به جای اینکه
راه برود، می‌رقصید...



دخترها، جای می‌خواین؟

باکمال میل خانم فرانک.

وقتی که مشق‌های خود را با هم
انجام می‌دادند، «باربارا» همیشه
دنبال بهانه بود...

... در حالی که همه فکر و ذکر
«مارگوت» درس و مشق بود.





«آنو فرانک» هر چند خیلی درگیر کار بود و اکثر اوقات خانه نبود، تا می توانست با بچه ها و دوستان آن ها وقت می گذراند.

آقای «فرانک»، یک داستان جدید برامون تعریف می کنید؟

من ترجیح می دم یک بازی جدید بکنیم. چطورره هر دو کار را بکنیم؟



«آنو» این طوری بود، گرچه دچار اضطراب های کاری زیاد هم بود.

«ویکتور»، باید دوباره برم سفر.

اوضاع فروش اصلا خوب نیست.

زندگی جدید «فرانک» ها به موفقیت شرکت بستگی داشت و این موفقیت به سادگی ممکن نبود.



در این دوره، دموکراسی در آلمان به سرعت به دیکتاتوری تغییر شکل می داد.

حدس می زدم که شرایط بد بشه، اما نه تا این حد!

«قوانین نورنبرگ» که در سپتامبر ۱۹۳۵ به تصویب رسید، تبعیض های یهودستیزانه را تعریف و تعیین کردند.



«آنو» در نامه ای به فگرتود نومان، که هنوز در فرانکفورت زندگی می کرد، می نویسد که «هر روز زیر فشار هستم، او ساعات زیادی را در دفترش می گذراند یا در نمایشگاه ها حضور می یافت.

بسیار عالی! چه قدر مایلید سفارش بدهید؟

در یک نگاه: «قوانین نورنبرگ»

در ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۵، نمایندگان مجلس آلمان در نورنبرگ تشکیل جلسه دادند. این جلسه همزمان بود با راهپیمایی حزب نازی در این شهر که در جریان آن، «هرمان گورینگ»، رئیس مجلس تصویب قوانین نورنبرگ را اعلام کرد؛ قوانینی که بر اساس آن، حقوق اساسی یهودیان در آلمان ملغی شد.



بر اساس «قانون حفظ نژاد و کرامت آلمانی» ازدواج یا رابطه جنسی بین یهودی‌ها و آلمانی‌ها ممنوع شد. همچنین یهودیان از استخدام زنان خانهدار آلمانی زیر ۴۵ سال منع شدند.

هر فردی که بیش از یک‌چهارم نژاد یهودی باشد، یهودی محسوب می‌شد.



«قانون شهروندی» نیز بین «شهروندان رایش» که از حقوق و امتیازات کامل شهروندی و سیاسی برخوردار بودند و «تبعه‌هایی» که هیچ حق و حقوقی نداشتند، تمایز قائل می‌شد؛ افرادی را که «از نژاد آلمانی» بودند و آریایی نامیده می‌شدند، شهروندی می‌دانست و یهودیان را در گروه دوم قرار می‌داد.



و در «قانون پرچم رایش»، رنگ پرچم ملی آلمان سیاه، قرمز و سفید اعلام شد و «سواستیکا» یا صلیب شکسته که نماد حزب نازی بود، نیز بر این پرچم جای گرفت.



این قوانین یهودیان آلمانی را بیش از پیش منزوی کرد. آلمانی‌های اندکی به این قوانین اعتراض کردند.



«آن» که همان سال به دیدار مادرزگش رفته بود، در این سفر همراه آنها نبود، او تپ داشت و در خانه مانده بود.



«همارگوت» به دوستی می نویسد: «برای اولین بار اسکی کردم.»





«هرمان»، من را قانع کردید.

منظورت را می‌فهمم «جو».

«اتو»، این جا برخلاف «آرکتنا»، تمام سال تقاضا وجود ندارد.

در اواخر سال ۱۹۳۸، «اتو» با دو دوست قدیمی خود، «یوهانس کلایمان» و «هرمان فان پلس»، شرکت «پکتاکون» را راه‌اندازی کردند...

...که کار آن، فروش ادویه‌های سوسیس و گوشت بود.



تا سال ۱۹۳۸، «هیتلر» بارها واکنش احتمالی کشورهای اروپا را به افزایش نفوذ و قدرت نظامی آلمان آزمایش کرده بود، از جمله:

- در ۱۶ مارس ۱۹۳۵، خدمت سربازی را برقرار کرد؛
- در ۷ مارس ۱۹۳۶، منطقه «راینلاند» را بار دیگر اشغال کرد؛
- در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۷، پیمان «ورسای» را ملغی اعلام کرد؛
- و در ۱۲ مارس ۱۹۳۸، وین را اشغال و یکپارچگی اتریش و آلمان را اعلام کرد.



«اتو» «کلایمان» را از سال ۱۹۲۳ می‌شناخت؛ زمانی که هر دو کوشیده بودند شعبه بانک «میشل فرانک» را در آمستردام تاسیس کنند، اما موفق نشدند.

پکتین و ادویه...

از بانکداری تا امروز، راه طولانی را با هم آمده‌ایم دوست قدیمی.



«فان پلس»ها یهودی بودند. «هرمان فان پلس» در هلند به دنیا آمده بود، اما در آلمان بزرگ شده بود و در سال ۱۹۳۷ همراه همسرش «اواگوست» و پسرش «پیتشر» به هلند برگشته بود.

مطمئنم که این کار نتیجه می‌ده، به من اعتماد کن. تخصص من ادویه است...



«هرمان» بارها و بارها توانایی خود را ثابت کرده بود.

و ادویه مورد نظر ما...

«هیپ»، فکر می‌کنی تشخیص نه؟

باید یک نفس عمیق، هر ادویه‌ای را تشخیص می‌ده.



«هرمان» و «آگوست» و «پیترو فان پلس» در نزدیکی خانه «فرانک»‌ها زندگی می‌کردند و مرتب به دیدار آن‌ها می‌آمدند.

خونمتون خیلی زیبا است، «اتو».



و یک نفس عمیق کافی بود تا...

آفرین!



«فرانک»‌ها معمولاً بعد از ظهرهای شنبه، دوستان خود را برای یک مهمانی خودمانی به خانه دعوت می‌کردند؛ از جمله «فریتز فایفر» که دندان پزشکی یهودی و اهل برلین بود و دوست دختر او، «شارلوت کالیا» که کاتولیک بود.

هوانین نظارتی سختگیرانه انگلستان هرگز به من اجازه کار در اون‌جا را نمی‌ده.

ولی دلم می‌خواست بپرسم «دورن» در کنار عموش در جایی امن و مطمئن باشه، «شارلوت» کمک کرد تا اون را به انگلستان بفرستیم.



به «برمه‌رفاين»
بردمش تا از اون‌جا
سوار کشتی بشه و به
«ساوت‌همپتون» بره.

تا چند ماه مانده به شروع جنگ،
انگلستان حدود ۱۰ هزار کودک
پناهجو را که اکثراً یهودی بودند،
پذیرفت.

مراقب خودت باش «ورنر» و
نگران ما هم نباش.



پسر و همسر سابق من هنوز در
برلین هستند.

خیلی شانس آوردیم که «ورنر» رفت
لگالستان.



درست بعد از «شب بلورین» بود.

چه شب
وحشتناکی
بود...



در یک نگاه: «شب بلورین»
«هرشل گرینشپان»، جوان یهودی و فقیری بود که ۱۷ سال داشت. خانواده وی،
مانند ۱۷ هزار یهودی دیگر، از آلمان به لهستان تبعید شده بودند.

او که در پاریس زندگی
می‌کرد، بسیار از این موضوع
غمگین و افسرده بود...

در ۷ نوامبر ۱۹۳۸، وارد سفارت آلمان در
پاریس شد و یکی از کارمندان ارشد آن‌جا،
یعنی «ارنست فوم رات» را به قتل رساند.

ناری‌ها این قتل را بهانه کردند و در ۹ و ۱۰ نوامبر قتل‌عامی به راه انداختند که به گفته آن‌ها حرکتی «خودجوش» بود و از «خشم مردم» حکایت داشت. آن‌ها هزاران کتیسه و خانه و مغازه یهودیان را تخریب و غارت کردند. بیش از ۱۰۰ یهودی را به قتل رساندند و بیش از ۳۰ هزار تن از آن‌ها را روانه اردوگاه‌های کار اجباری کردند. بعد از «شب بلورین» یا «شب شیشه‌های شکسته» بود که جریان آریایی کردن و نیز اعمال محدودیت‌های اقتصادی و فیزیکی بر یهودیان شدت گرفت.

ناری‌ها یهودیان را بانس و باعث کشتارهای آن شب معرفی کردند و آن‌ها را مجبور به پرداخت غرامت کردند. آن‌ها جامعه یهودی آلمان را یک میلیارد مارک جریمه کردند. هزاران یهودی از آلمان گریختند؛ در حالی که بسیاری از کشورهای همسایه مرزهای خود را به روی پناجویان بسته بودند.



هیچ خبری از برلین نداریم.

اما دعا می‌کنیم و امیدواریم که مشکلی پیش نیاید.



سرنجام با وخیم شدن اوضاع یهودیان در آلمان، هلندرها نیز تصمیم گرفتند کشور را ترک کنند. «پولیوس»، برادر «ادیت»، پس از تحمل سختی های فراوان، موفق شد در سال ۱۹۳۹ به ایالات متحده آمریکا برود. برادرش «والتر» در جریان «شب بلورین» بازداشت و

در یک اردوگاه کار اجباری زندانی شد. او را زمانی آزاد کردند که قول داد از کشور مهاجرت کند. همچنین مجبورش کردند تا تمام دارایی های خانوادگی را به مقامات نازی تحویل دهد. او نخست به هلند گریخت و از آنجا پناهندگی آمریکا را گرفت.



و «رزا هلندره» ۷۲ ساله نیز هر چه داشت و نداشت، گذاشت و در مارس ۱۹۳۹ به خانه «ادیت» و «اتو» پناه برد.

یهودیان به کدام کشورها پناهنده شدند؟

(مرزهای سال ۱۹۳۹)



تحت حکومت آلمانها



در هلند، خانواده «فرانک» هنوز آزادانه زندگی می‌کردند. در تابستان سال ۱۹۳۷، تعطیلات را در ساحل توریستی «میدلکرک» در بلژیک گذراندند.



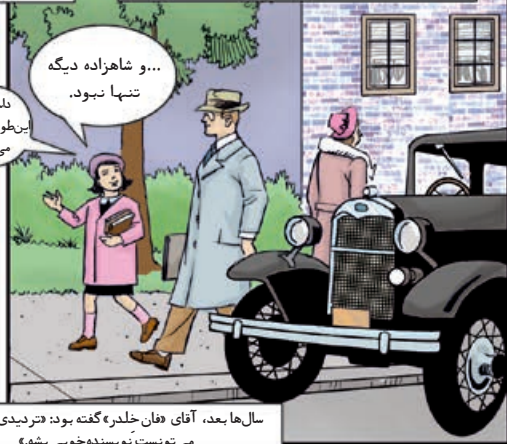
اکثر اوقات، با معلمش آقای «فان خلدِر» به مدرسه می‌رفت و در راه برای او شعر یا داستان‌هایی را که با پدرش نوشته بودند، می‌خواند و تعریف می‌کرد.

«آن» سال تحصیلی را در مدرسه مونته‌سورِی، خوشحال و موفق به پایان رساند.



آقای «فان خلدِر»، فکر کنم دلم می‌خواد نویسنده بشم.

داستان این‌طوری تمام می‌شه.



... و شاهزاده دیگه تنها نبود.

سال‌ها بعد، آقای «فان خلدِر» گفته بود: «تردید ندارم که می‌تونست نویسنده خوبی بشه.»

«ادیت» و «مارگوت» مرتب به کنیسه ترقی خواه می‌رفتند...



انگار بابا و «آن» خیلی دلشون نمی‌خواد با ما بیان اینجا.

همان دوران بود که «ادیت» به دخترهایش بافتنی و گلدوزی یاد داد.



اینو یاد گرفتیم!



در ۱۲ ژوئن ۱۹۳۹، «آن» در حالی تولدش را با هشت نفر از دوستان جشن گرفت که «اتو» هم هم‌بازی آن‌ها شده بود.



«آن» مثل هر بچه باهوشی، هر کاری را به روش خودش پیش می‌برد. یک ماه قبل پدرش در نامه‌ای به او می‌نویسد: «بر سر نظارت‌ها یا هم قرار گذاشتیم و توافق کردیم، و تو خودت هم خیلی تلاش می‌کنی که اما و اگرها را کنار بگذاری.»

اما... اما، من الان می‌خوام برم بیرون!

نه، تا مشق‌هایت را تمام نکنی، نمی‌شه.



... نویسد خنده هم می‌رسد ... خنده‌ای که زندگی خودت، زندگی ما و زندگی دیگران رو زیباتر می‌کنه.»

«اتو» می‌نویسد که «بعد از چند قطره اشک ...

یاد می‌گیره... مجبوره یاد بگیره!

من اول بازی می‌کنم!



در ۲۳ اوت، نازی‌ها معاهده عدم تعرض را با اتحاد جماهیر شوروی امضا کردند. طرفین بر سر مناطق نفوذ در فنلاند، استونی، لتونی، لیتوانی، رومانی و لهستان توافق کردند.

ناگهان در اوت و سپتامبر سال ۱۹۳۹، اوضاع خیلی خراب شد. اول سپتامبر، آلمان به لهستان حمله کرد. لهستان بین دو کشور آلمان و شوروی تقسیم شد...

... و در سوم سپتامبر، بریتانیا و فرانسه به آلمان اعلام جنگ کردند.



در واکنش به سیاست‌های تهاجمی آلمان، برخی از کشورها، از جمله بریتانیا و فرانسه، «هیتلر» را به آرامش دعوت کردند. دیگر کشورها، مثلا هلند، بر این باور بودند که آلمان اعلام بی‌طرفی آن‌ها را به رسمیت خواهد شمرد و به آن احترام خواهد گذاشت.

اما فعلا آره؛ اما ای کاش می‌شد که یک کاری در بریتانیا راه می‌انداختم.

فکر می‌کنی اینجا، جامون لسته؟



می‌که اگر بخوام سرپرستی «آن» و «مارگوت» را قبول می‌کنه.

«آنو» نامه‌ای به دختر عموی خود، «میلی» اشناغیلده می‌نویسد که مقیم در لندن بود و نسبت به تشدید ناامنی‌ها بر اثر نگرانی می‌کند.

آچه این که دیگه واقعا غیر قابل تحمله...

آن‌ها نمی‌توانستند دوری دخترهای خود را تحمل کنند.



نامه «آن» به «ویوانتا» خواهر «بتی»، که «آنو» به انگلیسی ترجمه کرده بود، حاوی نکات سبک‌تری بود.

«...بیک کارت پستال از آمستردام هم در نامه‌ام گذاشتم... هشتصد تا از این‌ها دارم.»

این یکی رو که عکس کانال داره، می‌فرستم!

اما مکانبات ناگهان قطع شد.



در آوریل سال ۱۹۴۰، «مارگوت» در نامه‌ای به «بتی» آن واکنش، دوست مکتوبه‌ای آمریکایی‌اش، از دل‌نگرانی‌های خود می‌نویسد...

«ما هر روز رادیو گوش می‌کنیم... ما در کشوری کوچک، هم‌مرز با آلمان، زندگی می‌کنیم و به همین دلیل هم هرگز نمی‌توانیم احساس امنیت بکنیم»

«تیروهای آلمانی در حال پیشرفت در نروژ هستند...»

آلمان، در آوریل ۱۹۴۰، به دانمارک و نروژ و در دهم مه، به هلند، بلژیک و لوکزامبورگ حمله کرد.



در پی بمباران ویرانگر مرکز شهر «روتتردام»، ارتش هلند، در ۱۵ مه، تسلیم شد.

۱۰ مه ۱۹۴۰، صبح زود...

هوایماهای آلمانی...
«آن»، این دیگه شوخی نیست...

بابا... ماما... خوام نمی بره... این صداها چیه؟



بعضی ها، یعنی همان نازی های هلندی، به گرمی از ورود نیروهای نازی ها به کشورشان استقبال کردند.



«پیمان تسلیم امضا شد...»

عزیزم، دیگه گیر افتادیم!

حالا دیگه نازی ها به اینجا هم رسیدن.



در ماه مه سال ۱۹۴۰، اردوگاه کار اجباری «آشویتس» در لهستان اشغالی راه اندازی شد. این اردوگاه مشابه سایر اردوگاههایی بود که از سال ۱۹۳۳ در آلمان ساخته شده بودند و به سرعت در سایر مناطق اشغالی توسعه می یافتند.



حداقلش اینه که ما همه با هم هستیم.



در مه ۱۹۴۰ «آرتور زایس-اینکوارت» فرماندار
هلند اشغالی وعده داد که ...



ما آلمان‌ها، به اینجا نیامده‌ایم که
مردم این کشور را سرکوب کنیم ...
یا نظام سیاسی خودمان را به آن‌ها
تحمیل کنیم.

در اولین روزهای اشغال کشور توسط نازی‌ها، بعضی از یهودیان کوشیدند،
فرار کنند. بعضی‌ها هم چنان نماندند که خودکشی کردند.



هیچی «آن»...

چی؟

ماجرای اون زوج
را شنیدی...

برخلاف انتظار «آنو» که امیدوار بود، متفقین آلمان را شکست بدهند؛ نیروهای
نازی ارتش فرانسه را درهم شکستند و فرانسه، در ژوئن ۱۹۴۰، تسلیم شد ...



امروز، با اندوهی
عمیق، به شما می‌گویم
که باید سلاح‌ها را زمین
بگذاریم.

علی‌رغم اشغال نظامی، تجارت «آنو» مثل گذشته برقرار
بود و واردات پکتین و ادویه‌ها همچنان ادامه یافت.



خبر خوب اینه که
کار ما هنوز به قوت
خودش باقیه!

در اول ماه دسامبر، «آنو» شرکت خود را به شماره ۲۶۲
«پرینسن‌خراخت» منتقل کرد.



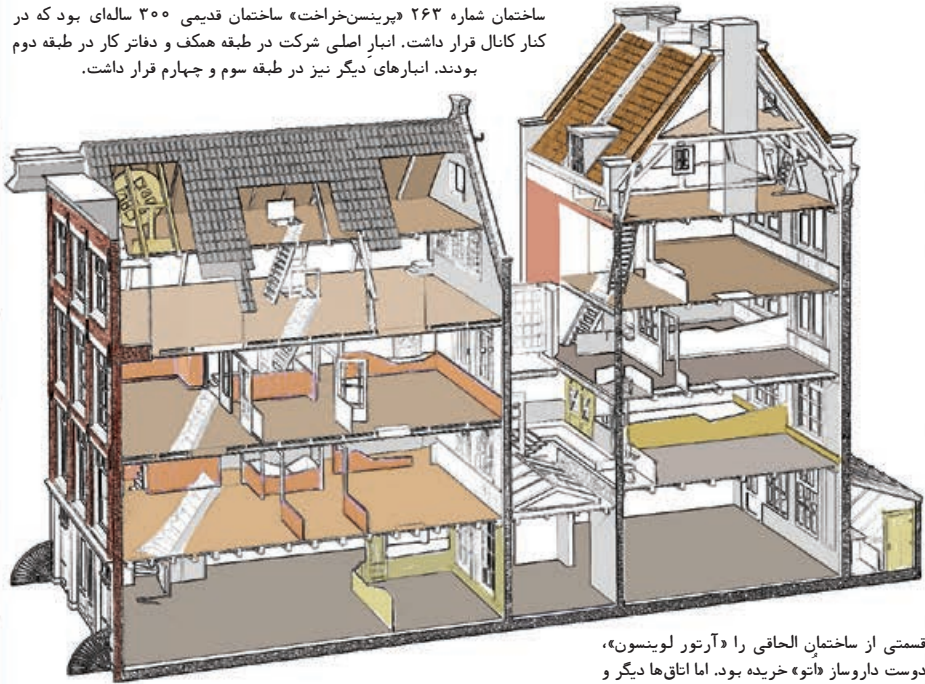
حتی یک ساختمان
الحاقی هم دارد ...



عالیه! بالاخره ماشین‌های سنگین
آسیاب ادویه را می‌تونیم در طبقه
همکف نصب کنیم.

بله، خیلی
ساختمان
بزرگیه.

ساختمان شماره ۲۴۳ «پرینسن‌خراخت» ساختمان قدیمی ۳۰۰ ساله‌ای بود که در کنار کانال قرار داشت. انبار اصلی شرکت در طبقه همکف و دفاتر کار در طبقه دوم بودند. انبارهای دیگر نیز در طبقه سوم و چهارم قرار داشت.



قسمتی از ساختمان الحاقی را «آرتور لوینسون»، دوست داروساز «انو» خریده بود. اما اتاق‌ها دیگر و فضای زیر شیروانی آن خالی بودند.



«آن»، گاهی وقت‌ها، برای دیدن پدرش به شرکت می‌آمد و «هانلی» یا یکی دیگر از دوست‌های خود را نیز می‌آورد و با تلفن یا ماشین تحریر بازی می‌کرد.

می‌شه لطفاً با خانم «دخوسلاز» صحبت کنم...

و بعضی وقت‌ها هم، از پنجره آب می‌ریخت پایین.

هاها!

شرطینید، می‌بازی!

شرط می‌بندم که از تو بهتر تایپ می‌کنم...

هیس! هانلی...!

خنده‌های مسری بود و نمی‌شد از دست شوخی‌ها و شیفت‌های او عصبانی شد.



«آن»، این کار درستی نبود...
«او!» اصلش کن...!

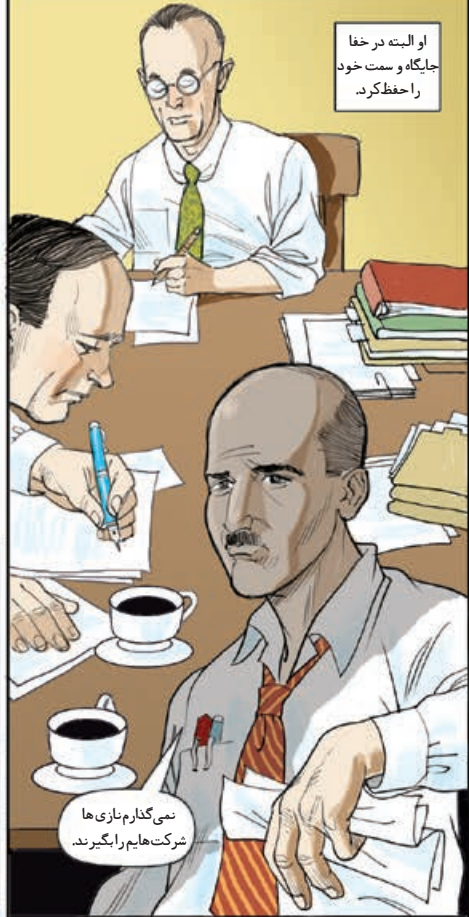
نازی‌ها، در مدت کوتاهی، یک رشته تدابیر و قوانین سرکوبگرانه را به منظور منزوی کردن یهودیان به اجرا گذاشتند. در این‌جا به چند نمونه اشاره می‌کنیم:

۵ اکتبر ۱۹۴۰، مقامات دولتی باید اعلام کنند که آیا یهودی هستند یا خیر.
۲۲ اکتبر ۱۹۴۰، مشاغلی که بیش از ۲۵ درصد سرمایه آن متعلق به یهودیان است، باید معرفی و ثبت شوند.
۷ ژانویه ۱۹۴۱، ورود یهودیان به سینما و تئاتر ممنوع شد.
۱۰ ژانویه ۱۹۴۱، تمام یهودیان مقیم هلند باید خود را به مقامات معرفی و ثبت نام کنند.
۱۵ آوریل ۱۹۴۱، یهودیان باید رادیوهای خود را تحویل دهند.
۳۱ مه ۱۹۴۱، ورود یهودیان به سواحل دریا، استخرها، مراکز درمانی آب‌گرم، پارک‌ها و هتل‌ها ممنوع شد.

ZWEMBAD



بعد از آنکه در اکتبر ۱۹۴۰، اعلام شد که موسسات تجاری متعلق به یهودی‌ها باید به ثبت برسند، «ناو» تصمیم گرفت برای حفظ شرکت‌های خود، مالکیت آن‌ها را به نام کارمندان مورد اعتماد خود، یعنی «یوهانس گلیمان»، «ویکتور کوگلر» و «یان خیس» کند.



او البته در حفا جایگاه و سمت خود را حفظ کرد.

نمی‌گذارم نازی‌ها شرکت‌هایم را بگیرند.

در ماه‌های نخست سال ۱۹۴۱، نازی‌های هلندی برخورد و درگیری با یهودیان آمستردام را ترویج و تشویق می‌کردند؛ به‌ویژه بعد از آنکه در ۱۱ فوریه، یک نازی هلندی کشته شد و در ۱۹ فوریه هم یک افسر پلیس آلمانی مورد حمله قرار گرفت. پیامد آن این بود که نیروهای پلیس آلمان ۴۲۷ یهودی را دستگیر کردند و به اردوگاه کار اجباری «ماتپاوزن» فرستادند.

مذتی نگذشته بود که به خانواده آن‌ها اطلاع دادند که همسر یا پدر یا پسران ایشان فوت کرده‌اند...



در یک نگاه: اردوگاه کار اجباری



نازی‌ها زندانی‌ها را با نصب مثلثی رنگی روی لباس‌های آنان دسته‌بندی کردند. زندانی‌های سیاسی قرمز، جنایتکاران سبز، زندانیان «ناسازگار» سیاه، همجنس‌گرایان صورتی، شاهدان بی‌بوه بنفش، مهاجران آسی و یهودیان نشان زرد داشتند.

در ۲۲ مارس ۱۹۳۳، اولین اردوگاه کار اجباری نازی‌ها در «داخائو»، در پانزده کیلومتری شمال غربی مونیخ راه‌اندازی شد تا مخالفان هیتلر و رژیم او و نیز آن‌هایی که مخالف ایدئولوژی نازی‌ها بودند، در آن‌جا زندانی شوند.



شرایط در این اردوگاه مخوف و رفتار با زندانیان بی‌رحمانه بود.

پس از سال ۱۹۳۸، به‌ویژه بعد از ماجرای «شب بلورین»، تعداد بیشتری از یهودیان در آلمان و اتریش بازداشت و زندانی شدند و روزبه‌روز بر تعداد زندانیانی که به کار اجباری واداشته می‌شدند نیز افزایش یافت.

اردوگاه‌ها هم‌زمان با افزایش تعداد زندانیان بیشتر می‌شدند: «راخنسهاوزن» در ۱۹۳۶، «بوخن‌والده» در ۱۹۳۷، «فلوسنبورگ» و «ماوتسهاوزن» (اتریش) در ۱۹۳۷ و «راونسبروک» در سال ۱۹۳۹ راه‌اندازی شدند.



در سال ۱۹۴۱، در لهستان اشغالی، اردوگاه‌های مرگ راه‌اندازی شدند: «خلمنوه»، «بلزک»، «سویبوره»، «تربلینکا»، «آشویتس-بیزکناو» و «مایدانک». اولین تجربه کشتار زندانیان در اتاق‌های گاز، در «آشویتس» و در پاییز ۱۹۴۱ صورت گرفت.



در اولین سال‌های جنگ، جوخه‌های مرگ «اس‌اس» که به «آینزاسن‌گروپن» معروف بودند، مسئولیت قتل‌عام یهودیان را در اروپای شرقی و در مناطق تحت اشغال نازی‌ها به عهده داشتند.



شانزدهم ژوئیه روز خوشی بود؛ روز عروسی «میب» و «یان». فردای آن روز، «انو فرانک» مهمانی ویژه‌ای به مناسبت عروسی آن‌ها ترتیب داده بود.



چه حیف که «مارگوت» و مادر بزرگش مرخص شدند و مامات هم مجبور شد که خونه بمونه تا از شون مراقبت کنه.



... و مسئولیت پذیرایی از مهمان‌ها را به عهده گرفت.

«آن» یک سینی نقره را از طرف خانواده «فرانک» و همکاران به آن‌ها هدیه داد...



بازی ام خوب شده...

چند روز بعد از عروسی، «آن» با «سان» به «بیک‌برخن» در ۸۰ کیلومتری آمستردام رفت. آنجا، خاله و عموی «سان» ویلایی برای تعطیلات تابستانی اجاره کرده بودند.

و باران همچنان می‌بارید. «آن» به پدرش می‌نویسد: «تمی شود که شما هم بیایید اینجا پیش ما؟ خیلی دلم می‌خواهد که بیایید.»

در خارج شهر، خبری از صدای دائمی آژیر خطر نبود.



عزیزم، تو که خیلی سرت شلوغه...



اما هر روز باران می‌آمد...

«آن» می‌نویسد: «خیلی کتاب می‌خونم، حیف که نمی‌تونیم بیرون بریم. این‌جا با آرامش بیشتری می‌خوابیم...»

حداقل اینجا نگران چیزی نیستیم



«آنو»، شاید به این دلیل که نتوانسته بود به دیدن «آن» در «میکبرخن» برود، در سپتامبر ۱۹۴۱، او را به «آرنهم» برد. آن‌ها چند روزی را در هتلی به نام «خروت و ارنیسورن» سپری کردند.

چه هتل زیبایی بابا...!

بله، خیلی هم ساکت و آرامه.



وقتی به آمستردام بازگشتند، شهر پر شده بود از تابلوهایی که ورود یهودیان را به اماکن مختلف ممنوع می‌کرد.

بابا، این‌ها که همه‌جا هستند.

اشکال نداره، می‌ریم تو خونه فیلم می‌بینیم...

«آن» و «آنو» سعی کردند راهی برای دور زدن تدابیر یهودستیزانه بیابند.



... و «مارگوت» نیز به عضویت گروه جوانان صهیونیست در آمد.



در آن روزها، «آن» و «مارگوت» تعلیمات دینی یهودی را در منزل خاخام «مهلر» آغاز کردند...





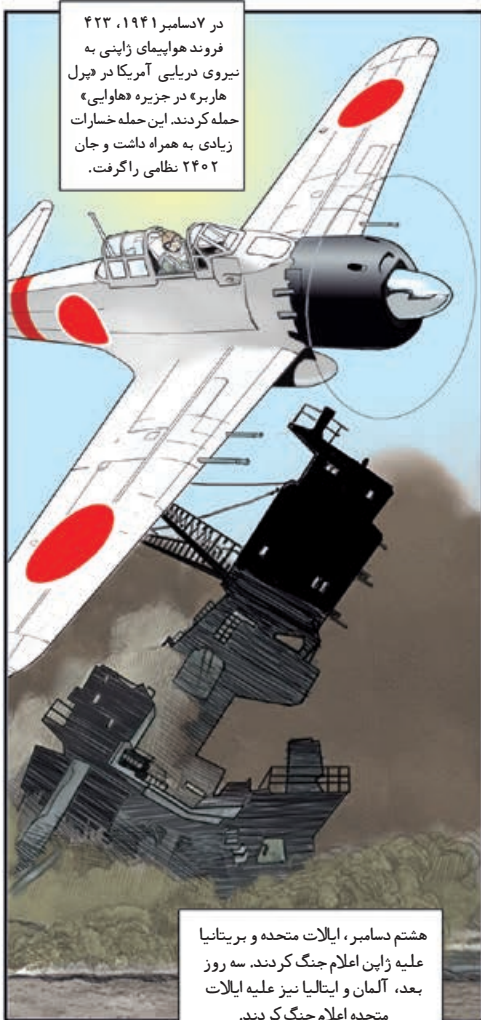


پسر عماتش «بودی الیاس» در این ورزش خیلی ماهر بود...
 «آن» خواب دید که هر دو با هم اسکیت می‌کنند



«آن» اسکیت روی یخ را خیلی دوست داشت، اما در زمستان ۱۹۴۱ این کار هم برای یهودیان ممنوع شد.

خیلی نامردیه!
 تازه داشتم خوب یاد می‌گرفتم



در ۷ دسامبر ۱۹۴۱، ۴۲۳ نیروی دریایی آمریکا در «پرل هاربر» در جزیره «هاوایی» حمله کردند. این حمله خسارات زیادی به همراه داشت و جان ۲۴۰۲ نظامی را گرفت.

هشتم دسامبر، ایالات متحده و بریتانیا علیه ژاپن اعلام جنگ کردند. سه روز بعد، آلمان و ایتالیا نیز علیه ایالات متحده اعلام جنگ کردند.



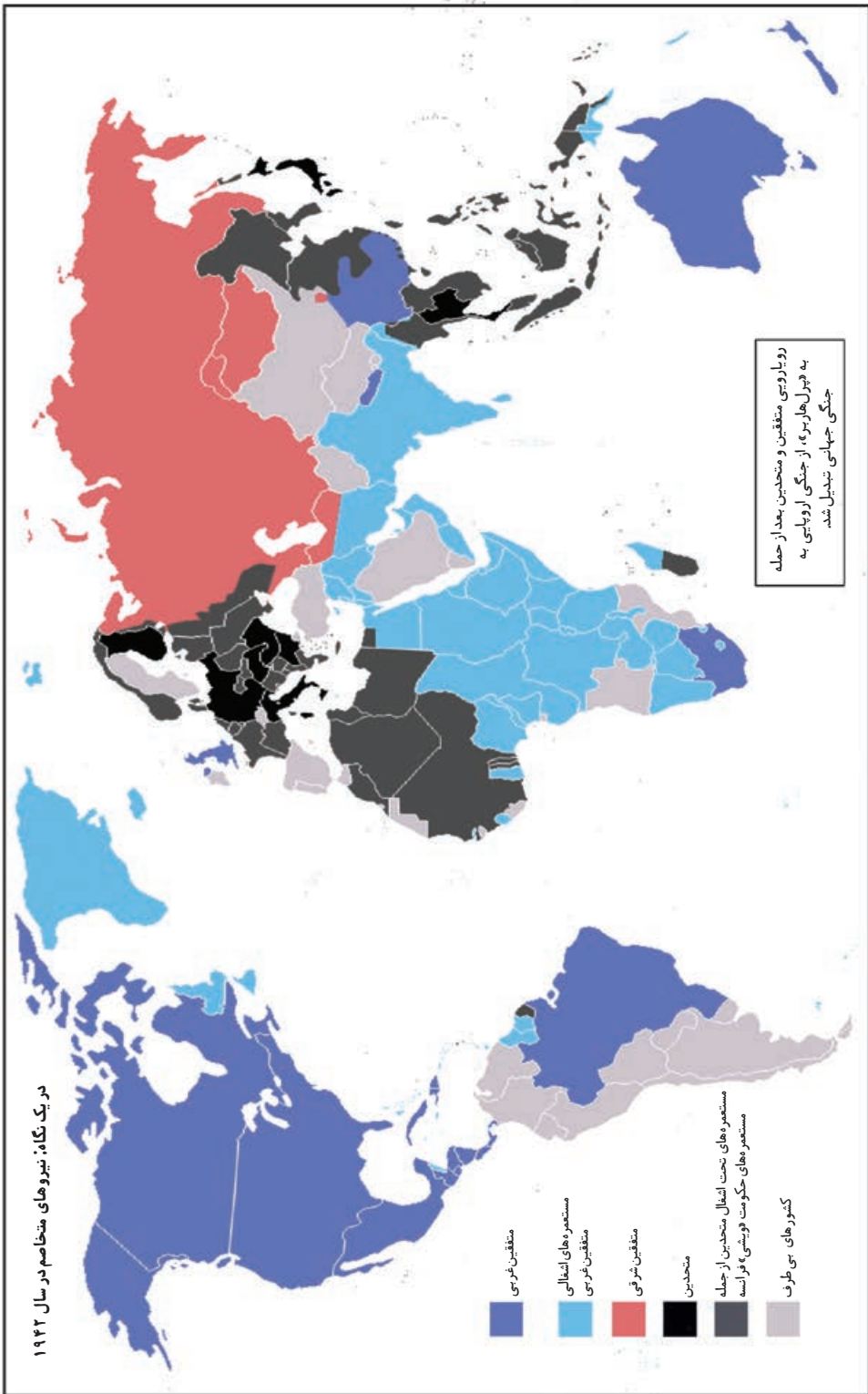
در این روزها، تنها دلخوشی او گربه‌اش، «موریتیه» بود که در اواخر سال ۱۹۴۱ هدیه گرفته بود.

خودم ازت مراقبت می‌کنم.

و از او مراقبت کرد.



حالا دیگه هیچ امیدی برای رسیدن به آمریکا نیست، نه از طریق کوبا، نه از هیچ جای دیگری.



رویارویی متفقین و متحدین بعد از حمله به پرتغال بره، از جنگی اروپایی به جنگی جهانی تبدیل شد.

در یک نگاه: نیروهای متخاصم در سال ۱۹۴۲

- متفقین غربی
- مستمره‌های ایتالیایی
- متفقین غربی
- متفقین شرقی
- متحدین
- مستمره‌های تحت اشغال متحدین از جمله مستمره‌های حکومت آویشی
- کشورهای بی طرف

در یک نگاه: کنفرانس واتنه

هیتلر و نازی‌ها یهودیان را بزرگترین دشمن خود می‌دانستند. در سامبر ۱۹۴۱، هیتلر تصمیم گرفت تمام یهودیان اروپا را قتل‌عام کند. به این منظور جلسهای مخفیانه ترتیب داده بودند که بعد از حمله زاین به «پرل هاربر» به تعویق افتاد.

در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۲، پانزده تن از سران عالی‌رتبه کشوری و افسران «اس‌اس» در ویلای در نزدیکی دریاچه «واتنه» برلین گردم آمدند. در این نشست، طرح «راجل نهایی» آنچه نازی‌ها «مساله یهود» می‌نامیدند، ارائه شد. ریاست و اداره «کنفرانس واتنه» را «راینهارت هایدریش»، رئیس «اداره اصلی امنیت راییش» (اس‌اس) به عهده داشت. این نشست حدود یک ساعت و نیم به طول انجامید.



«هایدریش» جلسه را با پیامی از «هرمان گورینگ» آغاز کرد و اعلام کرد که «گورینگ» مسئولیت آماده‌سازی و اجرای راجل نهایی مساله یهود را به عهده او گذاشته بود. او گفت: «با برنامه‌ریزی درست و در راستای راجل نهایی، یهودیان به مناطق شرقی فرستاده می‌شوند و در آنجا، کارهایی مناسب آن‌ها برای ایشان در نظر گرفته می‌شود...»
 «...که در جریان آن، سی تردید تعداد زیادی از آن‌ها به دلایل طبیعی از بین خواهند رفت، او سپس افزود: «با بازماندگان احتمالی نیز... به نحو مناسب برخورد خواهد شد؛ چرا که اگر آزاد شوند... بذراحمای یهودیت خواهند بود.»

«آدولف آیشمن»، از افسران گشتاپوی حاضر در این جلسه بود. او فهرستی از تعداد یهودیان کشورهای اروپایی را که قرار بود تحت این طرح با آن‌ها برخورد شود، ارائه کرد. در مجموع، ۱۱ میلیون یهودی بودند که بخش اعظم آن در شوروی، لهستان و مجارستان زندگی می‌کردند.

A. Altreich	131.800
Ostmark	43.700
Ostgebiete	420.000
Generalgouvernement	2.284.000
Bialystok	400.000
Protektorat Böhmen und Mähren	74.200
Polenland - judenfrei -	
Lettland	3.500
Litauen	34.000
Belgien	43.000
Dänemark	5.600
Frankreich / Besetztes Gebiet	165.000
Unbesetztes Gebiet	700.000
Griechenland	69.600
Niederlande	160.800
Norwegen	1.300
B. Bulgarien	48.000
England	330.000
Finnland	2.300
Irland	4.000
Italien einschl. Sardinien	58.000
Albanien	200
Kroatien	40.000
Portugal	3.000
Rumänien einschl. Bessarabien	342.000
Schweden	8.000
Schweiz	18.000
Serbien	10.000
Slowakei	88.000
Spanien	6.000
Türkei (europ. Teil)	55.500
Ungarn	742.800
UDSSR	5.000.000
Ukraine	2.994.684
Weißrussland aus-schl. Bialystok	446.484
Zusammen: über	11.000.000

«آیشمن» در سال ۱۹۶۰، در این باره گفته بود: «به یاد دارم که... در پایان کنفرانس واتنه، هایدریش، مولر و من در کنار شومینه نشسته بودیم...»



«... در آرامش دور هم نشسته بودیم، نه برای اینکه دریاچه کارمان حرف بزنیم؛ بلکه برای اینکه بعد از ساعت‌ها کار پر فشار، کمی استراحت کنیم.»



تردیدی نیست که عبارتی همچون «به دلایل طبیعی از بین خواهند رفت» و «به نحو مناسب برخورد خواهد شد»، به معنی اجرای حکم اعدام برای تمام یهودیان اروپا بود.

سال نوی ۱۹۴۲ با خیر تلخ درگذشت مادر بزرگ «هلندر» آغاز شد. او ۲۹ ژانویه بر اثر ابتدا به سرطان درگذشت و در قبرستان یهودیان در خارج آمستردام به خاک سپرده شد.



همزمان، شایعات درباره احتمال فرستادن یهودیان هلند به اردوگاه‌های کار اجباری قوت می‌گرفت.



«هرمان»، باید آماده شویم. ساختمان الحاقی پشت شرکت می‌تونه جای خوبی باشه...

...و تعداد زیادی را هم می‌شه اون‌جا جا داد. با «دوکلر» و «کلیمان» حرف خواهیم زد.

«یوهانس کلیمان» و «ویکتور گورگلر» پذیرفتند که به آن‌ها کمک کنند. در روزهای بعد، «یوهانس کلیمان» و برادرش مخفیانه به ساختمان الحاقی رفت و آمد می‌کردند و مواد غذایی و وسایل مورد نیاز «فرانکه» را در آن‌جا انبار کردند.



در اواخر ماه آوریل، نازی‌ها اعلام کردند که تمام یهودیان مقیم هلند که بیش از شش سال عمر دارند، باید «ستاره یهودیت» را به سینه بزنند.



یادت نره «آن»، باید خوب و تمام مدت در دید باشه...

باشه مامان...

هلند تنها کشوری تحت اشغال نازی‌ها نبود که در آن یهودیان می‌بایست ستاره زرد را به سینه بزنند.



وقتی که کارمندان شرکت «اتو» را دیدند که برای نخستین‌بار با ستاره زرد به سینه وارد دفتر کار شد، وانمود کردند که انگار اصلا ستاره‌ای بر سینه او نیست.



صبح بخیر «اتو»

صبح بخیر آقای «فرانکه»



فصل ۶ دفترچه خاطرات

42.
Ik wil hoop ik ten je allerliefstem
kennelieven, want ik heb nog een
nietand gekend heb, en ik hoop dat
je den grote slamm voor me zullen zijn.
Bunnsbruck, 12 Juni 1941.
Ik heb het nu ten je alle slamm van je geliefte,
en het van me leve. Dus die ik alle, Guegelle
schijf, die manna om my, mijn darspand te
Anders, mijn, Frank, en om den
1941 (1941-1941) 1941
Vik, ik was te veel
pude, apocallien als
ik tipe heb om in je te
Blijf van, 28 Sept. 1941.
Guegelle.

Ik ben, 20 blij dat ik je meegenomen heb.

swaap foto die!!!!



«آن»، جمعه ۱۲ ژوئن ۱۹۴۲، در سیزدهمین سالروز تولدش، صبح زود از خواب بیدار شد و تنها کسی که بیدار بود تا به او تشریح بگوید، گریه‌اش «مورتیه» بود. اما تا ساعت هفت، دیگر تمام خانواده به اتاق ناهارخوری آمده بودند و مثل عادت همیشگی، کادوها را روی میز چیده بودند.



یک دفترچه برای نوشتن خاطرات که «آن» در همان نگاه اول عاشقش شده بود.



بابا، این رو برام می‌خری لطفا؟

در میان کادوها، یکی بود که «آن» خیلی انتظارش را می‌کشید.



بالاخره گیرم اومد!

او هرگز به خواب هم نمی‌دید که این کتاب چه قدر مهم خواهد شد.

دو روز بعد، او اولین متن بلند خود را می‌نویسد.

از همان روزی شروع می‌کنم که تو را کادو گرفتم...



همان شب، «آن» در صفحه اول دفترچه خود می‌نویسد...

امیدوارم که سرچشمه آرامش و مایه تسلی خاطر من باشی. «آن فرانک»، ۱۲ ژوئن ۱۹۴۲



جشن تولد «آن» دو روز بعد به خوبی و خوشی برگزار شد. او تمام همکلاسی های خود را دعوت کرده بود و کیک تولد که دست بخت «ادیت» بود، خیلی خوشمزه شده بود.



در ۳۰ ژوئن ۱۹۴۲، مقامات اعلام کردند که یهودیان هلند از هشت شب به بعد، دیگر حق رفت و آمد در شهر را ندارند. علاوه بر این، حق استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی را نیز ندارند. آن‌ها تنها در آمستردام اجازه داشتند از دوجرخه استفاده کنند.



و حلاکه سینما رفتن ممنوع شده بود، «ماجراهای رین تین تین» را که فیلم محبوب «آن» بود، در خانه تماشا کردند.



کتاب خواندن از جمله تفریحات جدید «آن» بود که آن را...



کمی بعد از جشن تولد، «آن» و «مارگوت» درس و مشق را از سر گرفتند.







مادر و پدر «آن» نگرانی‌های دیگری داشتند. شایعه شده بود که پیروپیان را به اردوگاه‌های کار اجباری می‌فرستند و آن‌ها آماده می‌شدند که از ۱۶ ژوئن به بعد، به مخفیگاه بروند. اما یکشنبه، پنجم ژوئن...

«ادیت» با «هرمان فان پلس» تماس گرفت، و به «مارگوت» گفت که به خواهرش بگوید...

وای نه!

برای بابا احضاریه اومده. باید خودش رو به «اس‌اس»‌ها معرفی کنه.

نگران نباش عزیزم. بهش فکر کرده بودیم و تدارک همه‌چیز رو دیده‌ایم.

«مارگوت فرانک»؟ یک کارت برای او دارم...

ای وای! احضاریه!

«آنو» ساعت پنج، بعد از دیدار با یکی از آشنایانش به خانه بازگشت...

اناقشون. وسایل شون رو جمع می‌کنن. باید فردا اینجا را ترک کنیم. هرچند که مخفیگاه مون هنوز آماده نیست... باید با «جو» حرف بزمن. دخترها کجا هستن؟

وقتی «هرمان» از راه رسید، «ادیت» به دخترها گفت...

بچه‌ها لطفا برید توی اتاق. باید با آقای «فان پلس» تنها صحبت کنم.

«آنو» کی بر می‌گرده؟

«مارگوت» و «آن» مشغول جمع کردن وسایل خود بودند...

مخفی؟ کجا می‌شه مخفی شد؟

توی شهر؟ یا یک جای دیگه تو کشور؟ توی یه کلیه؟

«آن»، احضاریه برای بابا نیست. مال منه... اما قراره مخفی بشیم...

و دفترچه خاطرات اولین چیزی بود که «آن» در کیفش گذاشت.



«هرمان فان پلس» به «یان»
و «میپ خیس» خبر داد.

«مارگوت» باید خودش رو معرفی کنه.
تصمیم گرفتن که مخفی بشن، می تونین
بیایین و چیزهایی رو که آن‌ها لازم
دارن، ببرین؟

حتما میایم.



همان شب، «ادیت»
آدرسی را روی
یک کاغذ باطله
یادداشت کرد...

... تا مقامات را به اشتباه
ببندارد.



شب که شد، «میپ» و «یان» به خانه «فرانک»ها رفتند و یک سری وسایل مثل
گفتش و لباس و حوله را که می توانستند زیر پالتوهای خود مخفی کنند با
خود به مخفیگاه بردند.



تعداد احضاریه‌ها، از پنجم ژوئن به بعد، ناکه‌بان افزایش یافت.
خیلی از یهودیان، مثل «فرانک»ها، مخفی شدند؛ هرچند کار چندان
ساده‌ای هم نبود. نظامیان خیلی‌ها را به زور بردند. خیلی‌ها از
آن‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستادند.



«اتو» هم نامه‌ای به همسایه‌ها نوشت
و از آن‌ها خواستش کرد از «مورثیه»
مراقبت کنند.

مطمئنی که با او
مهربان خواهند
بود؟

شکی ندارم،
عزیزم.





«آتو»، «ادیت» و «آن»، راس ساعت هفت و نیم، آپارتمان خود را ترک کردند و پای پیاده به راه افتادند.

بابا، کجا می‌ریم؟

می‌ریم دفتر من...



پشت این ساختمان، آپارتمان کوچکی را اضافه کرده بود که برای مخفی شدن مناسب بود.

- ۱- اتاق «مارگوت» و «آن»
- ۲- اتاق خواب «ادیت» و «آتو»
- ۳- اتاق «هرمان» و «آگوست فان پلس» و سالن نشیمن



آن‌ها به این‌جا رفتند... به شماره ۲۶۳ «پیرینسن‌خراخت».



باید دراز بکشم... حالم خوب نیست...
من که هیچ کاری نمی تونم بکنم.

پرده ها را بزنیم.
از کجا شروع کنیم؟

«ادبیت» و «مارگوت» آن قدر مضطرب بودند که هیچ کاری نمی توانستند بکنند. اما «توتو» و «آن» بلافاصله شروع کردند به باز کردن کیفها و چیدن وسایل.

مساحت مخفیگاه
اتاق مارگوت و «آن»
 ۵ متر و ۶ سانتی متر در ۳ متر و ۱۳ سانتی متر، به ارتفاع ۲ متر و ۸۲ سانتی متر
اتاق خواب «ادبیت» و «توتو»
 ۵ متر و ۲ سانتی متر در ۲ متر و ۹ سانتی متر، به ارتفاع ۲ متر و ۸۲ سانتی متر
سالن نشیمن و اتاق «هرمان» و «آگوست فان پلس»
 ۵ متر و ۵۶ سانتی متر در ۵ متر و ۱۳ سانتی متر، به ارتفاع ۲ متر و ۶۳ سانتی متر
اتاق «میتز فان پلس»
 ۳ متر و ۹۱ سانتی متر در ۲ متر و ۱۰ سانتی متر، به ارتفاع ۲ متر و ۶۳ سانتی متر
اتاق زیر شیروانی
 ۷ متر و ۲۹ سانتی متر در ۵ متر و ۶۸ سانتی متر

از صبح یکشنبه تا امروز، انگار یک عمر گذشته، خیلی چیزها اتفاق افتاده، انگار دنیا ناگهان زیر و رو شده.

و آن وقت بود که «آن» فرصت یافت دوباره به سراغ دفترچه خاطرات خود برود...

چهارتایی دو روز کامل را صرف آماده کردن مخفیگاه کردند.



«آن» و «مارگوت» اتاقی کوچکتری را با هم مشترک بودند.



«آن» خانه را با جزئیات توصیف می‌کند. «آنو» و «ادیت» در یک اتاق می‌خوابیدند.



«پیتر فان پلس» هم اتاق کوچکی برای خودش داشت.



آشپزخانه و اتاق نشیمن که در طبقه سوم بود، شب‌ها به اتاق خواب «فان پلس»ها تبدیل می‌شد.



و حمام هم برای همه مشترک بود.



اتاق زیر شیروانی، فضایی شبیه به این داشت...

«آن» خیلی خوشحال شد وقتی فهمید که پدرش کلکسیون عکس و پوسترهای هنرپیشگان سینما را فراموش نکرده و با خودش آورده است. «آن» با ذوق و شوق، خیلی از آن عکس‌ها را به دیوار زد.



این‌جوری فضا شادتر می‌شه.

«دیانا دربین»، «سونیا هنی»، «نورما شیرر»، «جینجر راجرز»، «ری میلند» و خیلی‌های دیگر که هر روز به روی او لبخند می‌زدند.



«بیپ خیس»

پس از مدتی «آن» متوجه شد که آن‌ها کاملاً به کمک دوستان خود وابسته هستند. او در ابتدا متوجه این موضوع نشده بود، اما در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۴ می‌نویسد:

«آن‌ها هیچ اشاره‌ای به باری که ما بر دوش آنان گذاشته‌ایم، نمی‌کنند... هر روز می‌آیند این‌جا، با ما حرف می‌زنند... سعی می‌کنند چهره‌ای شاد و شاداب از خود نشان دهند... و همیشه آماده به کمک هستند. در حالی که دیگران در میدان نبرد برای آلمان یا علیه آن می‌جنگند و شجاعت خود را به رخ می‌کشند، دوستان و یاران ما، هر روز، روحیه خوب و محبت فراوان خود را ثابت می‌کنند.»



«یوناس کلیمان»



«بیان خیس»



«بیپ فوسکایی»

«ویکتور کوگلر»



پدر و مادرش نیم ساعت بعد از راه رسیدند.

بیاین تو، «پیترا» هم تازه رسیده.



این گربه من، «موشی» است.

خانواده «فان پلس» که از افزایش احضاریه‌ها و بازداشت‌ها نگران بودند، صبح ۱۳ ژوئیه، یعنی یک روز زودتر از زمان موعده به مخفیگاه آمدند. پسرشان «پیترا» اول از همه آمد.

چه قدر دلم برای «مورتیه» تنگ شده...

بیا تو «پیترا» و یواش حرف بزن.

«آن» می‌نویسد: «پسر خجالتی و بی‌دست‌وپایی است و حضورش بی‌فایده.»



...اما هیچ‌جا دستشویی خونه خود آدم نمیشه!...

میز جای خوری‌ام رو آوردم.



الکی به آقای گولدشمیت گفتم که آقای فرانک یک دوستی در ماستریخت داشته...

...و حتما او بوده که کمک آن‌ها کرده تا از طریق بلژیک به سوییس فرار کنند.

«آن» می‌نویسد که فاز همان اول، شام و ناهار را با هم خوردیم؛ و خیلی سریع به هیک خانواده بزرگ تبدیل شدیم. «هرمان» برای آنان تعریف می‌کند که «مورتیه» را یکی از همسایه‌ها به خانه برده و آن یادداشت آدرس در «ماستریخت» هم نتیجه‌بخش بوده است.

و این داستانی بود که دوستان و آشنایان خانواده «فرانک» شنیده و باور کرده بودند.



در حالی که صبحها، «مارگوت» و «آن» و «پیترو»
درس‌های خود را می‌خوانند و سعی می‌کنند با
هم‌کلاسی‌هایشان پیش بروند...



... بزرگسالان وقت خود را در سکوت صرف
کارهای بی‌سر و صدا می‌کردند.



این سکوت هر ۱۵ دقیقه یکبار، با
به صدا در آمدن زنگ‌های کلیسای
فوسترککه که در مجاورت آن‌جا
بود، شکسته می‌شد.

ساعت دوازده و نیم کارگراها برای ناهار می‌رفتند بیرون (تا یک
ساعت و نیم بعد)...



...و به ساکنان مخفیگاه مهلتی می‌دادند.

دانگ! دانگ! دانگ!

چارهای جز تحمل نداریم.

دیگر تحملش
را ندارم!

من که خوش می‌آدم،
مثل یک دوست
باوفا لست که همیشه
هست.





وقتی که روز کاری، ساعت پنج و نیم، به پایان می‌رسید، یکی از یاران آنان بلا می‌آمد و به آن‌ها می‌گفت که همگی ز روبراه است.



آخرین کارگر همین الان رفت...

خدا را شکر!

آن‌ها پیش از آنکه کارگران به سر کار برگردند، به دفاتر خود باز می‌گشتند.



یک ربع به دو است. بهتر است که دیگر برویم.

«هرمان» آن وقت می‌رفت پایین و نامه‌های روز را مطالعه می‌کرد.



یک نگاهی به این بکن.

«پیتر» و گربه‌اش می‌رفتند پایین و در انبار می‌گشتند.



«آن» و «مارگوت» مشغول به کارهای اداری می‌شدند که «میپ» و «بب» برای آنان تعیین کرده بودند.



مثل فرشته‌های شب شدیم.

خوشحالم که به آن‌ها کمک می‌کنیم!

اه، سه ضربه! وقت شام شده...

تقا! تقا! تقا!

«ما در مقایسه با یهودیانی که مخفی نشدند، در بهشت زندگی می‌کنیم.»

... مخفیگاه ما هنوز امن است؛ اما آسمان تیره و تیره‌تر می‌شود.



بسیاری از یهودیانی که مخفی شدند، روزگاری بسیار سخت‌تر و سرنوشتی بسیار تلخ‌تر از ساکنان شماره ۲۶۲ فرینسن‌خراخت را تجربه کردند. در اکثر اوقات، خانواده‌ها از هم جدا می‌افتادند؛ چون مجبور بودند در مکان‌هایی به مراتب کوچک‌تر مخفی شوند، چراکه با هم بودن ایشان، خطر لو رفتن را افزایش می‌داد. برخی هم به دلیل مسائل و مشکلات مالی نمی‌توانستند با هم بمانند.



بعضی‌ها مجبور بودند مرتب از این خانه به آن خانه بروند.

در یک نگاه: یهودیان هلند

در سال ۱۹۴۰، حدود ۱۴۰ هزار یهودی در هلند زندگی می‌کردند.



۷۵ درصد آن‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری و اردوگاه‌های مرگ فرستادند. در کل، ۱۰۲ هزار مرد و زن و کودک یهودی به قتل رسیدند.

برآوردها حاکی از آن است که حدود ۲۸ هزار یهودی مخفی شدند، حدود ۱۹ هزار تن از آن‌ها زنده ماندند و ۹ هزار تن بازداشت و به اردوگاه‌ها فرستاده شدند. اکثر بازداشت‌شده‌ها را لو دادند. دسته «هنه‌نیکه» که متشکل از حدوداً ۵۰ هلندی نازی بود، مسئولیت جست‌وجوی یهودیان در خفا را به عهده داشت. آن‌ها یهودیان را در ازای دریافت پول به نیروهای اشغالی نازی تحویل می‌دادند.



«آن» قول داده بود که یک نامه خداحافظی به «ژاکلین» بنویسد... اما نمی توانست آن را برای او بفرستد.



چرا نمی تونم نامه ژاکلین رو به میپ بدم؟

برای اینکه خیلی خطرناکه.

در نهایت، «آن» تصمیم گرفت که فقط به «کیتی» نامه بنویسد

«آن» در خلوت مخفیگاه، روز به روز، بیشتر برای دوستانش احساس دلتنگی می کرد. او تحت تاثیر نویسنده محبوب خود «سیسی فان مارکس» فله تصمیم گرفت یک رشته نامه به دوستانی تخیلی و البته به یک دوست واقعی خود، «ژاکلین» بنویسد.



«کیتی» عزیز، دیروز به «امی» و «بیچ» نامه نوشتم؛ اما نامه نگاری با تو را ترجیح می دهم.

دنیا جای خطرناکی شده بود... در آمستردام، روز به روز بر تعداد یهودی هایی که احضار می شدند، افزوده می شد...



همکلاسی ت «بتی بلومندال» را به لهستان تبعید کرده اند...

وای نه! چه قدر وحشتناک...

ما شانس آوردیم...



می گذره عزیزم، به نظرم، باید سعی کنی بیشتر به مادرت کمک کنی؛ حالش خوب نیست و همش سر درد داره.

اما زندگی در مخفیگاه برای «آن» چندان ساده نبود؛ خیلی با مادرش کنار نمی آمد، ولی پدرش را خیلی دوست داشت...



نمی تونم رفتار مامان را تحمل کنم... تو را بیشتر دوست دارم.

نمی خوام دوستش ندارم.



یهودیان را مرتب به گلوله می‌بندند. آن‌ها را با نارنجک و حتی با گازهای سمی به قتل می‌رسانند.

اخبار روزبه‌روز بد و بدتر می‌شد... در نهم اکتبر، «آن» می‌نویسد: «بسیاری از دوستان و آشنایان یهودی ما را گلدهای جمع کرده‌اند و در ماشین‌های حمل احشام به وستربورک برده‌اند.»



دل‌م می‌خواد پرستار نوزادها در فلسطین بشم.

شغل خوبی است ولی من کار با بچه‌های یک‌کم بزرگ‌تر رو ترجیح می‌دهم.



«امشب خواب پیتر شیفر رو دیدم...»

چقدر خوب می‌شد که او هم به این‌جا می‌اومد و با ما مخفی می‌شد. شاید هم دیگه دیر شده باشه؛ شاید پیتر بیچاره را در لهستان کشتند.»

با وجود خیرهای بد و ترساک، «آن» و «مارگوت» از آینده هم حرف می‌زدند.



در روزهای اولیه ماه نوامبر، «آن» از موفقیت‌های متفقین در آفریقا و مقاومت ارتش شوروی در برابر نازی‌ها در استالینگراد می‌نویسد.

همه اخبار البته اخبار بد نبود...

بیابان با جای و قهوه جشن بگیریم

بالاخره چندتا خیر خوب هم رسید...

«آن»، در نهم نوامبر، توضیح می‌دهد که چگونه به مخفیگاه آنان غذا می‌رسد.

...اخیرا، حدود ۱۲۶ کیلوگرم لوسیا خریداری شده که بین آنان و دوستان و یارانشان تقسیم شده است.



نان را هر روز یک نانوا می‌آورد. او «از دوستان آقای کلیمان» است. کتاب‌ها را از بازار سیاه خریده‌اند. صدها جعبه کنسرو غذاه را هم قبلا در مخفیگاه ذخیره کرده‌اند...

کمی بعد از آن‌که به مخفیگاه آمدند، «یوهانس فوسکویل» (پدر «پب») که در امداد کار می‌کرد، یک قفسه کتاب ساخت که در برابر در آپارتمان قرار می‌گرفت و ورودی اصلی به مخفیگاه را پنهان می‌کرد.



آن‌ها «فریتز ففر» دوست دندان‌پزشک خود را انتخاب کردند.

هفت نفر یا هشت نفر، چه فرقی داره؟ خطرش هم یکی است!

«آن» در دهم نوامبر می‌نویسد اکنون که شرایط برای یهودیان روز به روز بدتر می‌شود و مخفیگاه پر از مواد غذایی است و با قفسه کتاب کاملا پنهان شده: «تصمیم گرفتیم نفر هشتمی را هم به جمع مان اضافه کنیم»

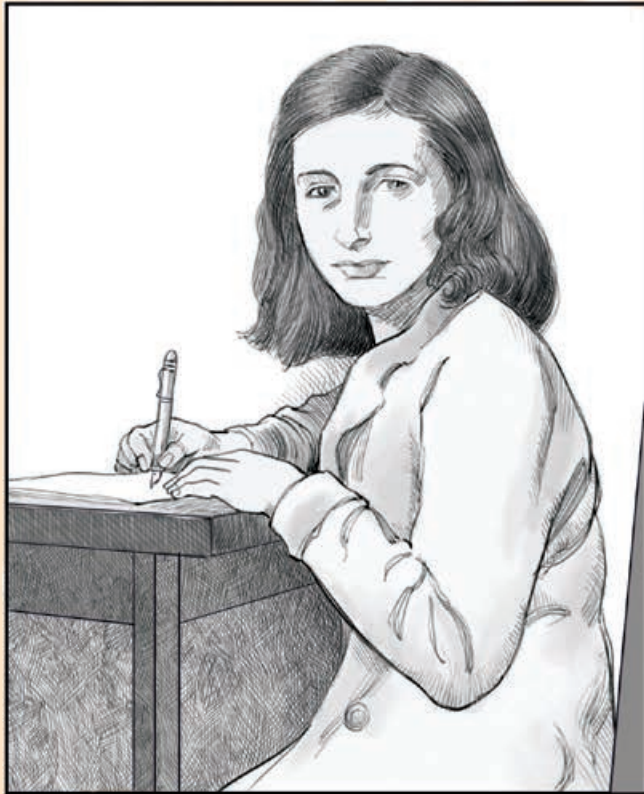
«آنو» به این نتیجه رسید که باید نخست با «کوگلر» و «کلیمان» در این باره صحبت کند. آن‌ها با شجاعت و شهامت پاسخ دادند که ...



«آن» می‌نویسد: «از او می‌خواهم چیزی با خودش بیاورد که خلا، ما را بر کند.»

فصل ۷

هشت نفر مخفی



در خاطرات «آن» آمده است که «یوهانس کلیمان» به دیدار «فِر» می‌رود و به او می‌گوید که شخصی که فرار بود بیاید، نتوانسته بیاید و بهتر است که او...



برو دفتر و «میپ» را ببین.

«میپ خیس» به «فریتز فِر» گفت که صبح روز شانزدهم نوامبر، رأس ساعت ۱۱، مقابل اداره مرکزی پست قدم بزند و «مردی او را در آنجا ملاقات خواهد کرد».



«فِر» حدود ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه به شرکت می‌رسد. «میپ» او را به سوی پله‌هایی با شیب تند می‌برد که به در مخفیگاه می‌رسد که در پشت قفسه کتاب قرار داشت.

فکر می‌کردم قراره یک‌جایی خارج شهر مخفی بشم، نه این‌جا وسط‌شهر.

این‌جا جای خوبی، خیالت راحت.

«کلیمان» با قطار شهری به شرکت می‌رود، ولی «فِر» که یهودی بود، چاره‌ای جز پیاده رفتن نداشت.



نه، اما خوشحال می‌شم اگر آدم‌های اون بیرون همین فکر رو بکنن.

«اتنو»، فکر می‌کردم بلژیکی!

«میپ» او را به طبقه بالا و اتاق «فان پلس»‌ها هدایت کرد. خانواده «فرانک» و «فان پلس» خنده به لب، با قهوه و کیکاک در انتظارش بودند.

«فریتز»، بشین و یک لیوان برای خودت درست کن. خونه خودته.

«ففر» که هنوز شگفت زده بود، محو داستان مخفی شدن «فرانک»ها و «فان پلس»ها می شود.



تو و «آن» یک اتاق خواهید داشت و «مارگوت» می آید پیش ما.

هرجا که به من بدین عالییه.

بعد از یک استراحت کوتاه، «ففر» لباس هایش را که «میپ» قبلا برای او به مخفیگاه آورده بود، مرتب کرد...



مکانی بی نظیر برای اسکان موقت یهودیان و سایر مال باختگان...

... و به لحن طنز آمیز «هرمان فان پلس» که در حال مرور کردن قوانین مخفیگاه بود، خندید.

«مکانی ساکت که در تمام طول سال آماده پذیرایی از مهمانهاست؛ ساختمانی چوبی، آن هم در قلب آمستردام»



اولین برداشت «آن» از «ففر» این بود که او...



اما «ففر» خبرهای بد هم به مخفیگاه آورده بود.

بعضی از دوستانمون سرنوشت وحشتناکی داشتن.

هر شب، ماشینهای نظامی در شهر گشت می زنن و دنبال یهودی هایم کردن.

اونها به کسانی که یهودی ها را لو بدن، جایزه می دن.



خیلی آدم خوبیه، بابا.

حاضرم کمی فداکاری کنم و توی یک اتاق با او بمونم.



اما دو هفته که گذشت، نظر «آن» عوض شد؛ «آقای فیر» یک آدم منضبط و قدیمی مسلک است که به شکل غیرقابل‌تحملی درباره آداب زندگی موعظه می‌کند.

او تصمیم گرفته بود که «گزارش‌های خود را به مامان ارائه کند».

اما در آن روزها، لحظات شاد هم وجود داشت. آن‌ها، در دوران عید یهودی «خَنوگا» به هم هدیه دادند و هر شب، فقط به مدت ده دقیقه، شمع روشن کردند. همچنین در پنجم دسامبر، جشن هلندی «نیگلانس قدیس» را که روحانی سخاوتمندی بود، با کارهایی خارق‌العاده، برای نخستین‌بار در مخفیگاه خود برگزار کردند.



چه وسیله خوبی برای نگه داشتن کتاب!

«میپ» و «بیب» تمام هدایا را پنهانی تهیه کرده بودند.

کی بابای «بیب» وقت کرده این کادوها را برامون آماده کنه؟

از عید خَنوگا هم بهتره.



اما بیرون از مخفیگاه، مسائل و مشکلات به مراتب جدی‌تر بود.



«ادیت» در اکثر اوقات سعی می‌کرد هیجان‌ات «آن» را کنترل کند.

و بعد معلم گفت که...

«آن»، ما همه می‌دونیم که تو نابغه هستی...

«آن» می‌نویسد: «هر وقت حرف می‌زنم، همه فکر می‌کنند که دارم فخر فروشی می‌کنم.»



در اوایل ژانویه ۱۹۴۳، «آن» می نویسد که برای کمک به دوستان و باران‌شان «بسته‌های پودر سی را بر می‌کردند.»

این همون کاری نیست که تو زندان‌ها می‌کنی؟

خب شاید ما هم تویی یکی از اون‌ها هستیم.

با وجود این، «آن» متوجه بود که چه قدر خوش شانس هستند.



هر کس آرزوی خودش را داشت.

اون یکی لطفاً و ...

آقای دفان پلس؟ هم آرزوی حمام داغ را داشت و همش رویای خوردن کیک را می‌دید...

آرزوی من اینه که یک خونه از خودمون داشته باشیم و یک کسی هم که در نوشتن مشق‌هام بهم کمک کنه و اینکه برگردم مدرسه!



آن‌ها در بهشت امنی که داشتند، می‌توانستند هنوز رویای روزهای بهتری را ببینند.

وقتی جنگ تمام بشه، اولین کاری که می‌کنم یک وان داغه.



«دو» می‌خواست به ملاقات آقای «فوسکلی» در بیمارستان برود.

«بیتر» می‌خواست سینما برود!

یک بلیت لطفاً.



«دیت»... «دفر»... «دیت»...

دلوته! عزیزم!

یک لیوان چای دم کرده...

هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشتند؛ ولی جبر و بحث بین «آن» و مادرش تمامی نداشت.



«آن» می‌نویسد: «ای کاش خدا من را جور دیگری آفریده بود.»

در دوم فوریه، لشکر ششم آلمان نازی در استالینگراد شکست خورد و تسلیم قوای روس شد. این نقطه عطفی در جنگ بود.



در مارس ۱۹۴۳، برنامه خیر رادیو گزارشی را از دیدار هیاتر با سرانجام زخمی ارتش پخش کرد.



«زخم پای راستم هنوز بازه. نمی‌تونم راه برم.»

«ستوان نیدک، دسامبر ۱۹۴۱ در غرب مسکو زخمی شدم. ترکش در بالا و پایین بازوی راست، و سرمازدگی در پاهایم.»



اواخر ماه مارس، روزنامه‌ها بخش‌هایی از سخنرانی مملو از نفرت «هانس راوتر»، رئیس پلیس و «اس‌اس‌های هلند» را چاپ کردند...

گوش کنید: «راوتر» می‌خواد ۱۳۰ هزار یهودی را سر به نیست کنه.

بفرسته به کشتارگاه‌های کشیف...

در ماه مارس، «آن» می‌نویسد: «هنوز موفق نشده‌ام ترسم را از شنیدن صدای هواپیماها و تیراندازی هاکنترل کنم.»



او اغلب کنار پدرش می‌خوابید تا آرام بگیرد.



اول آوریل، «ادیت» به اتاق «آن» آمد تا روی او را بپوشاند.

«آن»، بابا امروز نمی آید، می‌خواهی با هم دعا کنیم؟

نه، مامان جون.



«آن» می‌نویسد: «او بود که من را پس زد، او است که...»

«...با حرف‌های زشت و جوک‌های زخمی که اصلاً به نظرم بامزه نیستند، من را نسبت به ابراز هرگونه عشق و محبتش بی‌تفاوت کرده است.»



نمی‌خوام از دستت عصبانی بشم.

عشق زورکی که نمی‌شه!



یک روز، «آن» با هم‌اتاقی خودش دچار مشکل جدی شد...

می‌خواوم از این میز تحریر، بعد از ظهرها، دو بار در هفته استفاده کنم.

نخیر!



«تو» به مناسبت چهاردهمین سالروز تولد «آن»، شعری برای او نوشت...

هرچند جوان‌ترین هستی، دیگر کوچک نیستی؛ زندگی اما سخت دشوار است زیرا همه می‌خواهند معلم تو باشند...

«اتو» به «آن» توصیه کرد که یک روز صبر کند و بعد یکبار دیگر امتحان کند.

شامی تونین تمام صبح از میز تحریر استفاده کنین.

آخه مگه تو چه کارهای می‌زنی؟
که از حق و اطاق حرف می‌زنی؟

و من هم بعد از ظهر. این که عادلانه است.

تو که مثل خواهرت «مارگوت» درس خون هم نیستی.



در ماه ژوئیه، خبرهای خوبی به مخفیگاه رسید.

این یعنی جنگ به زودی تمام خواهد شد!

«در دهم ژوئیه، نیروهای بریتانیا و آمریکا موفق شدند به جزیره سیسیل در ایتالیا حمله کنند...»

هفدهم اوت، جزیره تحت کنترل کامل متفقین در آمد.



خواهش می‌کنم به کم منطقی باش...

در نهایت، «اتو» با «فریتز» مفصل حرف زد.

به این ترتیب، «آن» اجازه یافت که دو بعد از ظهر در هفته، از میز تحریر استفاده کند.



اما صبح روز بعد، خبرهای خوبی از راه رسید و همه را شاد کرد...

«موسولینی استعفا داده! پادشاه ایتالیا قدرت را به دست گرفته!»

«آن» می‌نویسد: «امید به پایان جنگ، امید به صلح.»



۲۶ ژوئیه، «آن» بار دیگر از ترس‌های خود از حملات هوایی می‌نویسد: آن روز، شهر سه بار مورد حمله هوایی قرار گرفت.

بعد از اینکه «پیترا» از دستشویی بیرون می آید، «آن» دست و روی خود را می شوید، مسواک می زند و موهای سیاه پشت لیش را بور می کند.



و همان لحظه، یک گگ در دستشویی می بیند.

ساعت ۹، همه آماده خواب می شوند، رختخواب ها را پهن می کنند و مل ها را جابه جا می کنند. نیمکتی که «آن» روی آن می خوابد، دیگر برایش کوچک شده است...



در اولین روزهای ماه اوت، «آن» تصویری از زندگی شبانه در مخفیگاه را به دست می دهد...

و ساعت یازده و نیم شب، آقای «ففر» از دکار شبانه در دفتر آقای کوکله بر می گشت.



غَزْغَزْ

ساعت ۱۰ شب، برده های سیاه را می کشند (به دستور نازی ها، همه پنجره های شهر را در شب می پوشانند تا جنگنده های متفقین نتوانند، با استفاده از نور پنجره ها، اهداف خود را تشخیص دهند). و حلال وقتش بود که بی سر و صدا به خواب برود...



بگویمو نکن!

ساعت شش و ۴۵ دقیقه صبح، ساعت شامطای طبقه بالا زنگ می زند. بعد از «فان پلس» ها، نوبت «ففر» بود که به دستشویی برود.



این هم از شروع یک روز دیگه در مخفیگاه...

«آن» معمولاً ساعت سه از خواب پا می شد و در طرف فلزی که زیر تخت داشت، ادرار می کرد و بعد وقتی دوباره در تخت دراز می کشید تا بخوابد به صدای خرخر «ففر» و غزغز تخت ها، و خیلی اوقات هم، به صدای شلیک گلوله گوش می کرد...



غَزْغَزْ

خرخر...





«آن» می‌نویسد که «اتو»
«متواضع‌ترین فرد سر میز بود.»

نه، نه؛ به
اندازه کافی
خوردم.



اما مادرشان هم اشتباهی خوبی داشت و هم از
حرف زدن لذت می‌برد.

اصلاً به حرف‌هایی که
درباره «مارگوت» می‌زنی،
گوش نمی‌کنم.



هشتم سپتامبر، بولتن خبری
ساعت هفت اعلام کرد که...

«ایتالیا»
تسلیم شده!



به نظر «آن»، «فریتز»
به نظر «از همه شکم‌تر»
بود و تنها حرفش هم
درباره...

غذا! چه قدر خوشمزه
است این!



در شانزدهم سپتامبر، «آن» می‌نویسد که از حضور «ویلیام فان
مارن» «غیرقابل‌اعتماد» که اخیراً به جای پدر مریض «بپ» به
شرکت آمده و زیادی کنجکاوی می‌کند، خیلی نگران است.

می‌رم گزارش‌ها
را بررسی کنم.

معلوم نیست
این‌جا چه
خبره....



بی‌خوابی‌های آقای «فیر».

«آن» در خاطرات ماه اکثر، به تضادها و اختلافات بین ساکنان مخفیگاه می‌پردازد و از سردردهای «مارگوت» می‌گوید.

و احساس افسردگی خودش.

حال و احوال خانم «فان پلس».



دوم اکتبر ۱۹۴۳، در واکنش به فرستادن یهودیان به اردوگاه‌های کار اجباری، جریان مقاومت دانمارک، در عملیاتی شجاعانه، ۷ هزار و ۲۰۰ یهودی را با کمک ماهیگیران دانمارکی، از طریق دریا به سوئد رساندند تا در آن‌جا پناهنده شوند.

در این سفر، حدود ۵۰۰ یهودی دستگیر و به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند.



«آن» می‌نویسد که برای مادرش و «مارگوت» اهمیتی قائل نیست...

اگه توی دریاچه هم بیفتند، برابرم مهم نیست!

... و هیچ‌کس را بیشتر از پدرش دوست نداشت.

در سوم و چهارم نوامبر، نازی‌ها ۴۳ هزار یهودی را در سه اردوگاه کار اجباری در لهستان، در کشتاری از پیش برنامه‌ریزی شده به قتل رساندند.

...دوچرخه سواری، رقصیدن، تماشای دنیای بیرون، جوانی کردن و آزاد بودن.

در اواخر سال ۱۹۴۳، «آن» عمیقاً احساس تنهایی می‌کند و خیلی دلش تنگ شده است برای...



از ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر، «چرجیل، روزولت و استالین» در تهران ملاقات کردند تا درباره عملیات حمله به آلمان از جنبه غریبی جنگ مذاکره کنند.



اما نمی‌شد که احساساتش را بروز دهد: «آخر لحظه‌ای تصور کنید که چه می‌شد اگر همه ما هشت نفر برای خودمان ابراز تأسف می‌کردیم»

در شب آخر سال ۱۹۴۳، دوستان و یاران ساکنان مخفیگاه، بی خبر شام فوق‌العاده‌ای تدارک دیدند.



آجوا!

شیرینی!

ماستا!

چند روز بعد، «آن»، مادر بزرگش «هلندر» را به یاد آورد...



چقدر مامان بزرگ تنها بود...

اما... همیشه از من حمایت می‌کرد.

«میب» کیک کریسمس زیبایی پخته بود و روی آن نوشته بود: «صلح» ۱۹۴۴.



خدایا کمک کن که بشه!

...و دوست عزیزش «هانلی خوسلار»



یعنی هنوز زنده است؟

خدای مهربون، خودت مواظبش باش...

او می‌نویسد: «وقتی به رنج و درد عزیزانت فکر می‌کنی، گریهات می‌گیرد. تنها کاری که از دست برمی‌آید، دعا کردن است...»

فصل ٨
سالِ نو



«آن» هر چند «آن» نمی‌توانست «فدیت» را «از صمیم قلب» آن‌طور که «چچه» مادرانشان را دوست دارنده، دوست داشته باشد؛ ولی احساس می‌کرد که رابطه با آن‌ها رو به بهبود است.



او همچنین متوجه شده بود که خیلی از مشکلات بین آن‌ها نتیجه وضعیت اجتناف و در خانه ماندن است.

«آن» در اوایل ژانویه ۱۹۴۴، می‌نویسد که نظرش نسبت به مادرش تغییر کرده است.



اما من هم او را درک نمی‌کنم.

درست است که او من را درک نمی‌کند...

... لذت عادت ماهانه و گرمای «ارزهای شیرین پنهان».



من از خیلی دخترها زودتر مستقل شدم.

«آن» به سن بلوغ یا گذاشته بود و از تغییرات «شگفت‌آور» لذت می‌برد...



«آن» اما به «پیتر» دیگری فکر می‌کرد، «پیتر شیف»... و یقین داشت که «پیتر» تنها عشق زندگی او است.



اگر می‌دونستم، زودتر می‌ومدم پیشت!

«آن» احتیاج داشت که با یک نفر حرف بزند. بهانه‌ای پیدا کرد و به سراغ «پیتر فان پلس» رفت ...



واسه جدول کلمات کمک نمی‌خوای؟

چرا...

...و تصور کرد که هر دو با هم در مخفیگاه هستند.

«آن» با تمام وجود، عاشقانه، او را دوست می‌داشت.

اوه، «پیتتر».



او خاطره خوش آن روزهایی را به یاد آورد که دست در دست هم در محله‌شان قدم می‌زدند...



در اوایل ماه فوریه، روزنامه‌ها پر بود از اخبار مربوط به احتمال حمله متفقین به هلند و نقشه آلمان‌ها برای زیر آب بردن آمستردام و سایر مناطق کشور به منظور جلوگیری از پیشروی متفقین.



«آن» می‌نویسد که تصمیم گرفته «روی درفش متمرکز» شود و به نوشتن نیز ادامه دهد.

«آن»، در این مدت، متوجه نگاه‌های مدام «پیتتر» نیز می‌شود...



او به طوری که پدرش مادرش را می‌بوسد، دقت کرده و می‌نویسد...

انگار من و «مارگوت» را می‌بوسد. فرقی ندارد.

...و به این نتیجه می‌رسد که «آتو» «ادیت» را دوست ندارد؛ دست‌کم نه آن طوری که او دلش می‌خواهد شوهر آینده‌اش او را دوست داشته باشد.





یک روز، «پیتزر» بعد از جروبحث با آقای «فقر»، «آن» را در اتاق زیر شیروانی می‌یابد.

معمولا زیاد حرف نمی‌زنم، چون خجالت می‌کشم و زبونم بند می‌آید.

ولی تو هیچ وقت دنبال کلمات نمی‌گردی و دقیقا همون چیزی رو که می‌خواهی می‌گی.

اشتباه می‌کنی. من زیادی حرف می‌زنم؛ این هم خیلی بده.

چند روز بعد، «آن» می‌نویسد: «فاقتی عمیق را احساس کردم؛ احساسی که قبلا فقط نسبت به دوستان دختر خود داشته است.



هر بهانه‌ای مناسب بود تا «آن» خود را به اتاق زیر شیروانی برساند... آن‌هم با رد شدن از اتاق «پیتزر».

چند تا سبب‌زمینی لازم دارم.

من می‌رم می‌آرم.

در ۱۸ فوریه، «آن» می‌نویسد: «این‌طور می‌توانستم او را ببینم.»



در روزهای بعد «آن» بیشتر و بیشتر پیتزر را ملاقات می‌کرد.

چی کار می‌کنی؟

فرانسه می‌خونم.

کمک می‌خواهی؟



معمولا آقای «فقر»، ساعت هشت صبح، بیدار می‌شد، یک ساعت حمام می‌کرد و دست و رویش را می‌شست، سپس پانزده دقیقه دعا می‌خواند؛ در حالی که خانم «فان پلس» حمام بود.

۲۰ فوریه، «آن» تصویری از یکشنبه‌های مخفیگاه به‌دست می‌دهد.

ساعت نه و نیم صبح، پرده‌های سیاه را کنار می‌زنند و در حالی که خیلی‌ها، بیرون زیر آفتاب قدم می‌زنند و گردش می‌کنند، ساکمان مخفیگاه که می‌دانستند یکشنبه‌ها کسی سر و صدای آنان را نمی‌شنود، به حمام می‌رفتند و مشغول نظافت خانه می‌شدند.



ساعت دوازده و پانزده دقیقه، «تو»...



ساعت ده و پانزده دقیقه...



و بعد از ظهرهای یکشنبه...

احساس پرندهای
را دارم که
بال هایش را
شکستند...

... و خود را به میله‌های
ففس تیره و تارش
می‌کوبد...



... و «ادیت» لباس‌ها را در اتاق زیر
شیروانی پهن می‌کرد...

... و
«مارگوت»
و «آن»
ظرف‌ها را
می‌شستند.



هر چه هوا بهاری‌تر می‌شد، «آن» و «بیترا» زمان بیشتری
را در اتاق زیر شیروانی به معاشرت می‌گذراندند.

چه لحظه زیبایی...

اخم چه‌طور می‌توان غمگین
بود، وقتی چنین لحظاتی را
زندگی می‌کنی؟



اگر فکرها و
احساساتم را
نمی‌نوشتم،
حتما از غصه
می‌مردم...



بیست و هشتم مارس، «خزیت بولکاستاین»، وزیر آموزش و پرورش هلند که به لندن گریخته بود، اعلام کرد که بعد از جنگ، خاطرات و نامه‌های مردم را جمع آوری خواهد کرد تا تصویری روشن‌تر از آنچه بر مردم کشورش رفته، به‌دست آید.



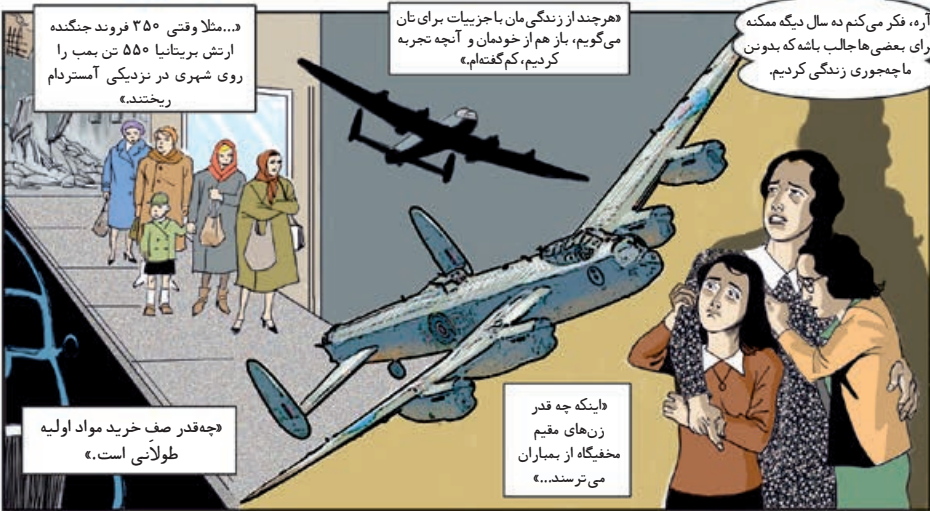
درباره تو حرف می‌زنم!

«آن»، خاطرات تو برای این کار عالی‌ه!

«...ملا وقتی ۳۵۰ فروند جنگنده ارتش بریتانیا ۵۵۰ تن بمب را روی شهری در نزدیکی آمستردام ریختند.»

«هرچند از زندگی‌مان با جزئیات برای تان می‌گویم، باز هم از خودمان و آنچه تجربه کردیم، کم‌گفتام.»

آره، فکر می‌کنم ده سال دیگه ممکنه برای بعضی‌ها جالب باشه که بدونن ما چمچوری زندگی کردیم.

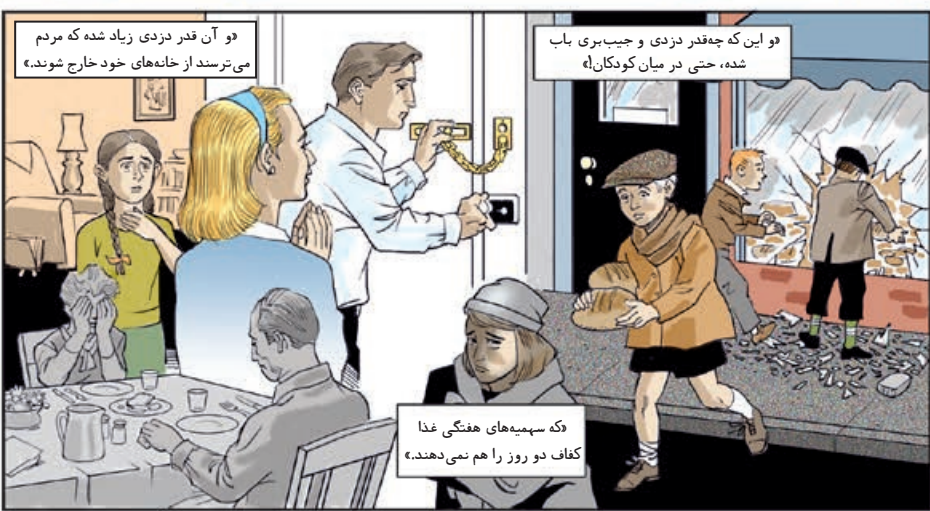


«چه قدر صف خرید مواد اولیه طولانی است.»

«داینکه چه قدر زن‌های مقیم مخفیگاه از بیماران می‌ترسند...»

«و آن قدر دزدی زیاد شده که مردم می‌ترسند از خانه‌های خود خارج شوند.»

«و این که چه قدر دزدی و جیب‌بری باب شده، حتی در میان کودکان!»



«که سهمیه‌های هفتگی غذا کفاف دو روز را هم نمی‌دهند.»

سی و یکم ماه مارس، خیر پیروزی های اخیر
ارتش شوروی امید و شادی را در دل ساکنان
مخفیگاه زنده کرد.



اما «آن» به بهبودیایی که در مجارستان
اشغالی بودند، فکر می کرد: «آن ها هم
محتوم به نابودی هستند»



پنجم آوریل، «آن» رسا اعلام
کرد که باید بیشتر درس بخواند
تا بتواند...

می خواهم خبرنگار بشم.

می دونم کم
می تو نم بنویسم.



سهمیه غذا در مخفیگاه
خیلی کم و محدود بود.

دختر بیچاره
من...

این هفته، ده
بار خوراک
کلم ترش
درست کردی.



او چند داستان کوتاه از جمله
داستان «رویای او» را نوشته بود.
او این داستان ها را دوست داشت...

اما... سوال اصلی این
است که آیا می توانم اتزی
عالی خلق کنم یا نه؟

دلم می خواهد به زندگی
ادامه دهم، حتی بعد از
مرگ، به همین دلیل هم
خدا را شکر می کنم که
این نعمت را به من عطا
کرده است.

یکشنبه، عید پاک، شب پانزدهم آوریل مثل هر شب دیگری بود تا اینکه...



با یک جمله انگلیسی
مشکل دارم، می تونی
کمکم کنی؟

بیه نظر مشکوک
میداد...

«آن» درست حدس زده
بود؛ دزدی شده بود...



مردها رفتند ببینند چه خبر شده و
زن‌ها منتظر بودند که ناگهان...

بنگ!

در اوایل آوریل، «آن» فهرستی از آنچه او
«سرگرمی‌ها و علاقه» می‌نماید، تهیه می‌کند...

۱. نوشتن (که به نظر «آن» بیشتر سرگرمی است تا علاقه)
۲. شجره‌نامه (به‌ویژه شجره‌نامه خانواده‌های سلطنتی)
۳. تاریخ (پدرش کتاب‌های زیادی به او داده بود و «آن» جملاتی از آن کتاب‌ها را در دفترچه خاطرات خود یادداشت کرده بود)
۴. اسطوره‌های یونان و روم («آن» اسامی «موز»، و هفت عشق زئوس و همسرهای هرکول را حفظ کرده بود)
۵. و هنرپیشه‌های سینما، عکس‌های خانوادگی و مطالعه («آن» از بیش از ۲۵ کتاب نام می‌برد)



بعد، حدود ساعت ده شب، «آنتو» و
«فان پلیس» برگشتند...



چراغ‌ها را خاموش
کنید و آهسته
برید بالا.

ممکنه پلیس
بیاد.



زن‌ها بلافاصله چراغ‌ها را خاموش کردند...

چند دقیقه بعد، بالاخره فهمیدند چه اتفاقی افتاده بود.

ماجرا اینه که...

... و بالا به اتاق «فان پلس» رفتند.

مردها رفتند طبقه پایین...



خدای من! دزدها رو!

به سرعت بالا می‌آید و به مردها خبر می‌دهد و آن‌ها هم می‌روند پایین و متوجه می‌شوند که چه اتفاقی افتاده است...



جلوتر می‌رود و می‌بینید که تخته روی در انبار را برداشته‌اند.



پیتر در راهله بوده که ناگهان...



دزدها که فرار می‌کنند، مردها تخته در را دوباره نصب می‌کنند تا توجه پلیس را جلب نکنند.



پلیس!



... «فان پلس» هم خیلی عصبانی شد و هم خیلی شجاع...



اما دزدها برمی گردند...



اما اندکی بعد، از زیر در، نور چراغی به داخل می افتد و مردها به سرعت بالا می روند. ممکن است هر لحظه پلیس از راه برسد.



و این بار، دزدها در می روند و دیگر بر نمی گردند.



تقا! تقا! تقا!

تقا! تقا! تقا!

ساعت یازده و ربع...

وای نه، جلوی قفسه کتاب هستن... بیچاره شدیم...

صبر کن! مشکه دارن می رن!

بعد از آن شب وحشتناک، «آن» می نویسد: خداوند حقیقتاً مواظب ما بود. اگر او بخوهد و زنده بمانم، زندگی ام را وقف کمک به انسانها خواهم کرد!





فردای آن روز می‌نوید: «خیلی زود شروع کردم. «مارگوت» هرگز حاضر نمی‌شود پسری را ببوسد، مگر اینکه قبلیش صحبتی از نامزدی یا ازدواج شده باشد.»

دار خودم می‌ترسم، می‌ترسم که شور و عطش باعث شده که خیلی زود کوتاه بیایم»

...و



وقتی با پدرش در این باره حرف زد...

تو باید خوددار باشی. خیلی هم نرو اون بالا.

اما من بهش اعتماد دارم و باز هم میرم بالا!



و اما قضاوتش نسبت به «پیتر» موجب شد که کمی صبر کند.

«پیتر» هنوز شخصیتی خام، اراده‌ای ضعیف و شهامت کمی دارد.



او می‌خواست «زندگی متفاوتی از سایر دختران» داشته باشد...

... نمی‌خواست به یک زن «معمولی خانه‌دار» تبدیل شود.



«آن» از لحاظ فکری هم روزبه‌روز پخته‌تر می‌شد.

باور نمی‌کنم که جنگ فقط‌کار سیاستمداران و سرمایه‌داران باشد...



پنجم ماه مه، «آن» تصمیم می‌گیرد به پدرش که از ادامه رابطه او و «بیترا» ناراضی بود، نامه بنویسد.

«اشتباه نکن! من مثل هر دختر چهارده ساله‌ای هستم؛ مسایل و مشکلاتی که با آن مواجه شده‌ام، من را به مراتب پخته‌تر کرده است.»

«من خیلی سخت کوشیده‌ام، و اشک‌های زیادی ریخته‌ام تا انسانی مستقل شوم.»

«این نصیحت‌های محبت آمیز هم نمی‌توانند مانع بالا رفتن من شوند. تو باید یا من را به کلی از بالا رفتن منع کنی یا اینکه به من اعتماد کنی.»

«فقط یک نفر هست که در مقابلش پاسخگو هستم و آن یک نفر خودم هستم.»



دو روز بعد...

تو، تویی که پدر و مادرت همیشه بهت کمک کردن، حمایتت کردن...

حالا فکر می‌کنی که بهت ظلم شده و کسی نیست که بهت کمک کنه؟ خیلی بی‌انصافی «آن»!

«آئو» در پایان، حرف‌های خود را طوری تمام کرد که «آن» فکر کرد نامه را سوزانده است.



«آن» شکست سختی خورده بود.

فردای آن روز، دوباره به آینده می‌اندیشید؛ به سفر به پاریس و لندن و به اینکه زبان‌های خارجی بخواند و تاریخ هنر بیاموزد.

دیگه ستاره‌های سینما را دوست ندارم...

کارم خیلی خودخواهانه بود

او خیلی مهربان رفتار کرد، انگار او بوده که کار اشتباهی کرده

با خودش عهد کرد که رفتارش را بهتر کند.



او رابطه‌اش را با «پیتز» حفظ کرد.

فقط یکی
دیگه؟

هرچندانکندک
از او فاصله
می‌گرفت.



یازدهم ماه مه...

بزرگ‌ترین آرزویم این است
که خبرنگار بشوم و بعد هم یک
نویسنده مشهور.

وقتی جنگ تمام شد،
کتابی چاپ می‌کنم و
اسمش را می‌گذارم: «اسرار
مخفیگاه».

«آن» ۹ روز بعد، نوشتن کتاب را که بر اساس خاطراتش بود، آغاز کرد و
اندکی بعد هم، آن را اصلاح و بازبینی کرد.



در حال حاضر، نیروهای ارتش بریتانیا و آمریکا
درگیر نبرد سختی هستند.

۶ زوئن ۱۹۴۴، روز پیاده شدن ارتش متفقین در نرماندی فرانسه و آغاز عملیات در اروپای غربی
بود. آن‌ها تمام روز را به گوش کردن اخبار رادیو گذراندند.

«چهار هزار شناور نفربر در راه
هستند»

«یازده هزار فروند هواپیما پس از بمباران، در پشت
خطوط دشمن نیرو پیاده می‌کنند.»

«آن»
می‌نویسد:
«احساس
می‌کنم که
دوستان‌مان در
راہ‌اند.»



«پیتز» از خیلی جهات من را
سرخورده می‌کند... چرا خود واقعی‌اش
را پنهان می‌کند و اجازه نمی‌دهد به
آن نزدیک شوم؟

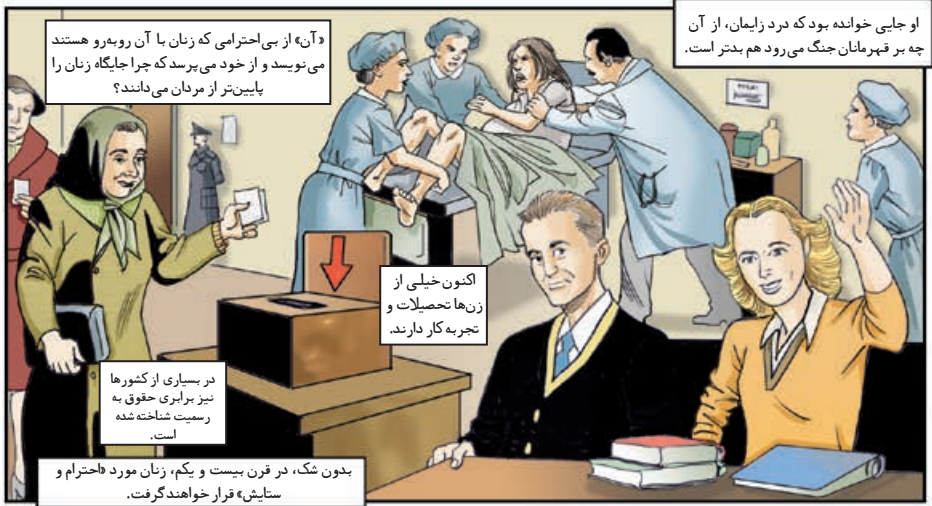
«یک چیزی کم
است و مطمئنم کم
آن چیز وجود
دارد»

روز بعد، «آن»،
به تفصیل درباره
رابطه خود با «پیتز»
می‌نویسد.



آقای «کوگلر» کتاب
«ماریا ترزا» و سه تکه
پیتز به او داد و روزش
را زیبا کرد.

دوازدهم ماه زوئن، تولد یازده سالگی «آن»
است. این دومین جشن تولد او است که در
مخفیگاه برگزار می‌شود.



او جایی خوانده بود که درد زایمان، از آن چه بر قهرمانان جنگ می‌رود هم بدتر است.

«آن» از بی احترامی که زنان با آن روبرو هستند می‌نویسد و از خود می‌پرسد که چرا جایگاه زنان را پایین‌تر از مردان می‌دانند؟

اکنون خیلی از زن‌ها تحصیلات و تجربه کار دارند.

در بسیاری از کشورها نیز برابری حقوق به رسمیت شناخته شده است.

بدون شک، در قرن بیست و یکم، زنان مورد احترام و ستایش قرار خواهند گرفت.



دیگری دخیلی خالص‌تر، عمیق‌تر و ظریف‌تر» است.

می‌نویسد: فکسی نمی‌داند کدام شخصیت آن بهتر است و به همین دلیل هم هست که بیشتر آدم‌ها تحمل من را ندارند.»



اول ماه اوت، «آن» احساس می‌کرد که «دو شخصیت» در درون او زندگی می‌کنند.

یکی آدمی است که بیش از حد شاد... و سیک‌بال... و خوشحال است و از چیزهای کوچک زندگی لذت می‌برد.



«شاید باور نکنید که چه قدر می‌گویم تا این آن را کنار بزنم؛ «آن»ی که فقط نمی‌از من است...»

«...اما هر کاری می‌کنم، نمی‌شود.»



«من سبک‌تر و سطحی‌تر همیشه یک قدم از من عمیق‌تر جلو تر است...»

«...و به این دلیل هم همیشه برنده می‌شود.»

لو رفتن مخفیگاه





صبح جمعه چهارم اوت، فردی با اداره امنیت آمستردام تماس می گیرد.

چی؟

...چند تایهودی در شماره ۲۶۲ «پرینسن خراخت» مخفی شده اند.

برو ببین چه خبره... چند نفر رو با هم خودت ببر.

چشم فرمان.



مسئول این جا کیه؟

منم.

تو، این جا یهودی مخفی کرده ای! بگو نگرده ای...

آن‌ها از در انبار وارد ساختمان می شوند و پله‌ها را می گیرند و بالا می روند و به دفتر فویکتور کوگلر می رسند.



ساعت ده ونیم همان روز صبح، ماشینی جلوی ساختمان توقف می کند...

...و سه مرد، به فرماندهی افسر اس اس، کارل یوزف زیلیرباثر، از آن پیاده می شوند.



چند لحظه بعد، جلوی قفسه کتابی هستند که در مخفیگاه را پنهان می کرد.







کمی بعد، هر هشت نفر را به صف کرده بودند که
«زیلیرباثر» می پرسد...

اجناس قیمتی تون
کجاست؟



مال خودمه، من افسر ارتش
آلمان در جنگ جهانی
اول بودم.

این را از کجا
آوردی؟

بلکهان رفتار «زیلیرباثر» با
«دانو» ملازم تر می شود و به
او اندکی وقت می دهد و
می گوید: «عجله نکن.»



همه اجناس باارزش را
جمع آوری می کنند...

اما دفترچه خاطرات و
یادداشت های «آن» روی
زمین باقی می ماند.



«یوهانس کلیمان» و «ویکتور کوگلر» را در دفتری در طبقه
پایین بازجویی می کنند، اما آن ها حاضر نمی شوند حرف
بزنند و سکوت می کنند.

در این صورت، شما
را هم می بریم.





هشت ساکن مخفیگاه و دو تن از دوستان و یاران آنان را به اداره مرکزی پلیس آلمان منتقل و در آن‌جا زندانی می‌کنند.

در این مدت، ماموران از مرکز می‌خواهند که خودروی بزرگتری برای بازداشتی‌ها فرستاده شود.

«میپ» و «بب» دستگیر نمی‌شوند.



نگاه کن!

دفترچه
خطرات
«آن»!

بعد، به اتاق «فرانگ»
وارد می‌شوند.



ای وای...

کمی بعد، «میپ» و
«بان خیس» و «فان
مارن» به مخفیگاه
می‌روند و با
خانهای غارت شده
مواجه می‌شوند.



تا وقتی «آن» برگردد،
نگه‌شون می‌دارم.



جمع‌شون کن!

آن‌ها یادداشت‌های پراکنده «آن»
و دفترهای حسابداری او را روی
زمین پیدا می‌کنند.



«یوهانس کلیمان» و «ویکتور کولگر» را به اردوگاه زندانیان سیاسی در نزدیکی شهر «آمرسفورت» می فرستند...



راه بیفتید جلو و کنار هم بمانید.

درهای قطار را به محض ورود آنان از بیرون قفل کردند.

...و در هشتم اوت، ساکنان مخفیگاه را با قطاری مسافرتی به «وستربورگ» که اردوگاهی موقت و مختص یهودیان بود، می فرستند.



«آنو فرانک» بعدها تعریف می کند که «آن» از کنار پنجره تکان نمی خورد...

«چمنزارها و مزارع ذرت و روستاها بودند که از جلوی چشمانمان می گذشتند»



«آن» مجذوب فضای اطراف بود.

تابستان... چه قدر هم چیز زیباست!

اردوگاه «وستربورگ» در شمال شرقی هلند قرار داشت و با سیم خاردار احاطه شده بود. «وستربورگ» اردوگاهی موقت بود برای نگهداری زندانیانی که قرار بود به اردوگاه‌های کار اجباری در خارج از مرزهای هلند، فرستاده شوند.



از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵، صد و هفت هزار مرد و زن و کودک یهودی به «وستربورگ» فرستاده شدند؛ فقط پنج هزار و ۲۰۰ تن از آن‌ها بعد از جنگ زنده ماندند.

ساکنان مخفیگاه به جرم مخفی شدن که به مثابه مقاومت در برابر نازی‌ها بود، در بخش مجازات‌های ویژه زندانی شدند.



نازی‌ها مردها را از زن‌ها جدا کردند.

کار بی‌حاصلی بود...

زن‌ها باید باتری‌ها را با چکش و اسکنه می‌شکستند و اجزاء آن‌ها را از هم جدا می‌کردند.



آن‌ها از هفت صبح تا هفت شب کار می‌کردند.

آن‌ها فقط بعد از ظهرها می‌توانستند با یکدیگر ملاقات کنند.



باید لیامان داشته باشیم؛ جنگ به‌زودی تمام می‌شود.

دانه‌ها تا جایی که ممکن بود با خانواده خود می‌ماند.



اما «آن» چندان از ماندن در آنجا ناراضی نبود.

ما بیشتر از دو سال مخفی بودیم.

«روزا دو وینتر» که مدتی را با آن‌ها در پادگان سپری کرده بود، بعدها تعریف می‌کند که «شاید باورش سخت باشد، اما آن خوشحال به نظر می‌رسید و از معاشرت با آدم‌های جدید احساس آسایش می‌کرد.»



اما لحظاتی هم بود که...

شنیدیم که متفقین پاریس را آزاد کردن و در راه بلژیک هستند.

امید را از دست نده، «ادیت».



«روزا» می‌گوید: «مارگوت» خیلی ساکت بود، و «ادیت» به ندرت حرف می‌زد. پدر «آن» محتاط و کم‌حرف بود.



پیشروی متفقین نازی‌ها را بر آن داشت تا در سوم سپتامبر، بیش از هزار زندانی، از جمله تمام ساکنان مخفیگاه را در واگن‌های باری جای دهند و به مقصدی که زندانیان از آن آگاه نبودند، بفرستند.

«تاو» بعدها می‌نویسد: «این سفر وحشتناک که سه روز در یک واگن حمل حیوانات به درازا کشید، آخرین باری بود که تمام خانواده دور هم جمع بودیم.»



حدود هفتاد نفر را به زور در هر واگن، جا داده بودند، با تنها یک سطل برای ادرار کردن.



بوی بد غیرقابل تحملی بود.

به سالخوردگان و مادرانی که بچه‌های کوچک داشتند، فرمان دادند که بروند و حمام بگیرند...



... و آن‌ها به صف شده و وارد اتاق‌های گاز شدند و در دم به قتل رسیدند.

«بین بیرون! چمدون‌ها در واگن بمون! زن‌ها و بچه‌ها این طرف، مردها هم اون طرف!»



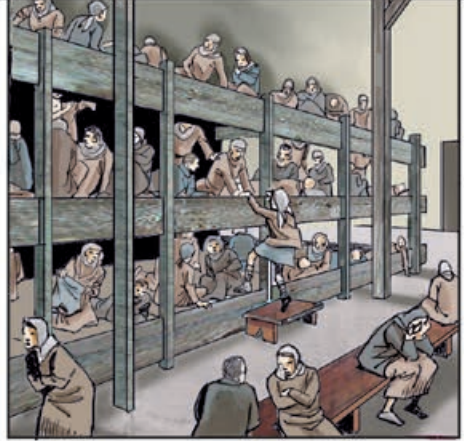
پس از سه روز، به «آشویتس بیرکناو» در لهستان رسیدند.

«تاو» بعدها، می‌نویسد: «تا وقتی زنده باشم، نگاه مارگوت را فراموش نخواهم کرد.»



بر دست آن‌هایی که فرار نبود بلافاصله کشته شوند، شماره‌های خالکوبی می‌شد. آن‌ها باید در حضور مأموران این‌اس برهنه می‌شدند تا زندانیان دیگر موهای آنان را بترانند.

زندانیانی که از مرحله به اصطلاح «گرفتنش» در کنار ریل قطار جان سالم به در برده بودند، در چه شرایطی به سر می بردند؟ آن‌ها در ساختمان‌هایی می خوابیدند که در واقع اسطبل‌هایی عظیم و خالی بود.



...و سهمیه غذای آنان معمولاً اندکی سوپ کلم و نان بود که بعضی وقت‌ها لایه نازکی از کره گیاهی هم به آن اضافه می شد.

آروم بخور که فکر کنی بیشتر خوردی.

مجبور به کارهای سخت مثل حمل سنگ و حفر زمین می شدند.



اگر کار نکنی تیرباران می شی. به کارت ادامه بده!

مجبور بودند ساعت‌ها زیر باد و باران منتظر بمانند تا شمارش زندانیان به پایان برسد.



باید صاف بایستم. باید صاف بایستم... باید صاف بایستم...

آن‌هایی که خیلی مریض بودند و دیگر نمی توانستند کار کنند، به اتاق گاز فرستاده می شدند.



نه، نه! فردا بهتر می شم.

کوره‌هایی را به چشم می دیدند که جنازه زندانیان به قتل رسیده، در آن جا سوزانده می شد؛ کوره‌هایی که شبانه روز فعال بودند.



و بوی آن هم‌جا و هم‌وقت، به مشام می رسید.

«آنو»، «فریتز ففر»، و «هرمان» و «پیتز فان پلس» در بند مردان اردوگاه «آشویتس» بودند.

مردها در معدن سنگ کار می‌کردند، در حالی که «پیتز» شانس آورده و در پستخانه اردوگاه مشغول کار بود.



«آنو» و «پیتز»، بدون آنکه کاری از دستشان بر آید، فقط نظار بگر بودند. آن‌ها دیدند که مأموران او را به اتاق گاز بردند تا به قتل برسانند.

از بد روزگار، روزی انگشت دست «هرمان فان پلس» به سختی صدمه دید و مجبور شد در بندیمانده...



...و نگهبانان او را پیدا کردند.

در ماه اکتبر همان سال، زنانی را که از وضعیت جسمی بهتری برخوردار بودند به کارخانه اسلحه‌سازی در چکسلواکی فرستادند.

در ماه اکتبر، «فریتز ففر» را به اردوگاه کار اجباری «توینگامه» فرستادند.



کار طاقت‌فرسا و غذای کم ضعیف و در نهایت او را مریض کرد.

«فریتز ففر» در ۲۵ دسامبر ۱۹۴۴ درگذشت.

«آن»، در آن زمان، به بیماری پوستی کال مبتلا شده بود و «ادیت» و «هارگوت» پیش او ماندند.



«آن» و «مارگوت» از جمله آن‌هایی بودند که انتخاب شدند، اما «ادیت» می‌بایست همان‌جا می‌ماند.

شما دو نفر، برین اون طرف!

در اکتبر ۱۹۴۴ همزمان با پیشروی ارتش شوروی، نازی‌ها تصمیم گرفتند زبانی را که هنوز توانایی کار کردن داشتند، از «آوشویتس» به مناطق تحت اشغال غربی بفرستند.

این‌ها بچه‌های من هستند! خدایا کمک کن!

و این آخرین باری بود که «ادیت»، «آن» و «مارگوت» را دید.



سه روز هولناک را در قطار سپری کردند؛ حملات پی در پی جنگنده‌های متفقین مدام سفرشان را قطع می‌کرد و آب و مواد غذایی هم کم و کمتر می‌شد.

خیلی‌ها پیش از آنکه قطار به مقصد برسد، جان باختند.



آن‌ها را به اردوگاه کار اجباری «برگن-بلزن» در آلمان فرستادند.



آن‌ها شب‌های اول را در چادر می‌خوابیدند.

اما وقتی توفان زمستانی چادرها را خراب کرد، همه زندانیان را به داخل اردوگاه که از جمعیت پر شده بود، بردند.



چناره‌ها را همان‌جا در قطار‌ها کردند و پیاده شدند.

بخنبار!



در یک نگاه: اردوگاه کار اجباری «برگن-بلزن»

اردوگاه کار اجباری
اردوگاه مرگ

«برگن-بلزن» در شمال غربی آلمان قرار داشت. این اردوگاه را در سال ۱۹۴۰ به منظور نگهداری از زندانیان جنگی، حدود ۶۰۰ سرباز فرانسوی و بلژیکی ساختند. در ژوئیه ۱۹۴۱، بیست هزار زندانی روس را آنجا و در فضای باز زندانی کردند. یک سال بعد، حدود ۱۸ هزار تن از آن‌ها جان باختند.

در آوریل ۱۹۴۳، قسمتی از این اردوگاه را تحت عنوان «اردوگاه بازداشت» به محلی برای نگهداری یهودیانی تبدیل کردند که قرار بود با زندانیان آلمانی معاوضه شوند. تا ۱۵ آوریل ۱۹۴۵ که ارتش بریتانیا به «برگن-بلزن» رسید، حدود ۵۰ هزار زندانی و ۲۰ هزار اسیر جنگی روس در این اردوگاه کشته شدند.



«این جا در زمینی به بزرگی یک هکتار، مردگان و محتضران روی زمین خوابیده‌اند؛ نمی‌توان آن‌ها را از یکدیگر تشخیص داد... زنده‌ها سر بر جنازه‌ها گذاشته‌اند؛ دور تا دورشان، آدم‌هایی نحیف و نزار، بی هیچ هدفی مثل ارواح می‌روند و می‌آیند. نه کاری می‌کنند، نه امیدی به زندگی دارند؛ نه قادرند از سر راه شما کنار روند؛ و نه می‌توانند مناظر هولناک اطراف خود را ببینند.»

«ریچارد دیمبلیسی»، خبرنگار بی‌بی‌سی همراه با نیروهای ارتش بریتانیا قدم به اردوگاه می‌گذارند. او در گزارش رادیویی خود آن چه را که دیده بود، این چنین توصیف می‌کند:

«کرامر» تا سال ۱۹۴۵ فرمانده اردوگاه ماند. تصمیمات او موجب شد که هزاران زندانی آن‌قدر گرسنگی بکشند و ضعیف شوند که به بیماری‌هایی مثل حصبه و تیفوس مبتلا شده و جان خود را از دست بدهند. این بیماری‌های واگیردار با سرعتی هولناک در بدهای ملو از جمعیت شیوع پیدا کردند.



در سال ۱۹۴۴، «یوزف کرامر»، افسر ارشد اس‌اس که در بسیاری از اردوگاه‌های کار اجباری، از جمله در «آشویتس» کار کرده بود، فرمانده اردوگاه «برگن-بلزن» می‌شود. او که به «هیوان درنده» معروف بود، هزاران تن را به کام مرگ فرستاد. برای نمونه، وقتی بیماری اسهال خونی در بین زندانیان شایع شد، فرمان داد که دیگر به بیماران غذا ندهند تا زودتر بمیرند.



در اوایل ماه دسامبر، «آن» و «مارگوت»، عیدهای «نیکلاس قدیس» و «خونگاک» و «کریسمس» را همراه با بقیه زندانیان جشن گرفتند.

آن‌ها ترانه‌های هلندی خوانند و از این روزهای «جشن»، به سبک و سیاق خودشان لذت بردند.



همان‌طور که «یانی» بریلسلاپیر» شرح می‌دهد، «نان بیات را... نازک می‌بریدیم و رویش پیاز و کلم آب‌پز می‌گذاشتیم».

در اواسط ماه ژانویه، «آتو» و «پیتر» از هم جدا شدند. نازی‌ها اردوگاه را تخلیه می‌کردند و به زندانی‌هایی که قادر به راه رفتن بودند، فرمان دادند که پیاده محل را ترک کنند. «آتو» سعی کرد «پیتر» را متقاعد کند تا در درمانگاه مخفی شود.

هوای «آشویتس» از «برگن-بلزن» هم سردتر بود. «ادیت فرانک» هر روز ضعیف‌تر می‌شد تا اینکه در ۶ ژانویه ۱۹۴۵، بیماری، ضعف و خستگی جان او را گرفت.



«پیتر» همین‌جا بمون... ترو...
من جوونم. از پیش برمی‌آم...



وقتی روس‌ها به نزدیکی «آشویتس» رسیدند، نازی‌ها تصمیم گرفتند علاوه بر تخلیه اردوگاه، تمام مدارک و شواهد جنایات خود را از بین ببرند. آن‌ها اتاق‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزی را منفجر کردند و زندانی‌هایی را که از نظر نازی‌ها هنوز قادر به کار کردن بودند، به مکانی دیگر منتقل کردند.



در نهایت، با رسیدن روس‌ها به دروازه اردوگاه، نگهبانان گریختند.

آن‌ها زندانیانی را که نمی‌توانستند راه بروند، به ضرب گلوله به قتل رساندند.

در ۲۷ ژانویه، نیروهای شوروی زندانیان «آشویتس» را آزاد کردند. فقط هفت هزار و ۶۵۰ نفر زنده مانده بودند و «اتو» یکی از آنها بود...



در این مدت، «پیتز» و هزاران زندانی دیگر، به سختی، با پای پیاده در سفری طولانی به سمت غرب می‌رفتند.



در همان روزها، «آن» و «مارگوت»، در اردوگاه «برگن-بلزن»، از سرما و گرسنگی و بی‌غذایی رنج می‌بردند.



...که بسیار ضعیف شده و در درمانگاه بستری بود.

سربازان روس، در انبارهای «آشویتس»، ۸۳۰ هزار کت و لباس زنانه، در حدود ۲۴۸ هزار کت و شلوار مردانه پیدا کردند.



اما روزی در اوایل سال ۱۹۴۵، «آگوست فان پلس»، که از «آشویتس» به «برگن-بلزن» منتقل شده بود، نزدیک سیم‌های خاردار که دو بند اردوگاه را از هم جدا می‌کرد، ایستاده بود که زنی او را صدا کرد...

«هانلی»، من «فان پلس» هستم، دوست خانوادگی «فرانک».

الان «آن» را صدا می‌کنم!



شما کی هستی؟

«هانلی گولسر»...





افتضاح! موهایم را تراشیدن و خیلی لاغر شدم.

«مارگوت» مریضه و تب داره.



و این دیدار تلخی بود برای دو دوست قدیمی؛ آن‌ها سه بار دیگر هم موفق شدند از پشت سیم‌های خاردار همدیگر را ببینند.

«آن» فکر می‌کردم که رفتی سوییس!

در چه حالی؟



در اوایل ماه فوریه، «آگوست فان پلس»، ابتدا به اردوگاه مرگ «بوخن‌والد» در آلمان و سپس به «ترزینشتات» فرستاده شد.

او در مسیر به قتل رسید.

یادآوری خاطرات مشترک کمی آن‌ها را شاد کرد.



«آن» هنگامی خود، «نانی بلیتس» را هم در اردوگاه پیدا کرد.

اوه، «نانی» یاد هست وقتی...



همزمان، «مارگوت» و «آن» به تیفوس مبتلا شدند؛ بیماری مسری که از شیش منتقل می‌شود. دچار تب شدید و هذیان شدند.

بعدها، «یانی برلیسیر» می‌نویسد که «آن» قدر شیش در لباس‌های آن می‌لولید که مجبور شد همه لباس‌های خود را دور بریزد.

«یاسی بریلیسیر» تعریف می‌کند که «مارگوت روی زمین سنگی افتاد و دیگر قادر نبود از جای خود بلند شود.»



آن‌ها بارها التماس می‌کردند که یک نفر درب را ببندد...

خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم این در را ببندید.



...سربازان بریتانیایی وارد «برگن-بلزن» شدند. آن‌ها از انبوه جنازه‌هایی که در جای جای اردوگاه انباشته شده بود، شوکه شدند.

در ۱۵ آوریل، اندکی بعد از مرگ غم‌انگیز «آن» و خواهرش...



او... دیگر مرده!



«آن» چند روز پس از خواهرش جان باخت.

«جیتز فان پلس»، پس از یک سفر دشوار، نهایتاً به اردوگاه «ماوتنهایزن» رسید. در آن‌جا مریض و در در مانگاه بستری شد.



در ۷ مه ۱۹۴۵، آلمان نازی در جبهه اروپای غربی تسلیم منتفین شد و یک روز بعد نیز تسلیم شوروی شد. در ۱۵ اوت ۱۹۴۵ زاین نیز تسلیم شد و جنگ جهانی دوم به پایان رسید (هرچند البته زاین رسماً در دوم سپتامبر تسلیم شد).

در ۵ مه ۱۹۴۵ یعنی همان روزی که اردوگاه آزاد شد، او نیز جان باخت. به این ترتیب، از هشت تنی که در مخفیگاه پنهان شده بودند، تنها یک نفر زنده ماند.



فصل ۱۰

داستان ادامه دارد





۲۳ فوریه ۱۹۴۵، آنتو فرانک در نامه‌ای به مادرش که در سوئیس زندگی می‌کرد، می‌نویسد: «روس‌ها نجاتم دادند.»

«می‌دانم ادیت و بچه‌ها کجا هستند.»

«آنتو»، پس از آزادی، چند هفته‌ای را در شهر «اوش‌وینچیم» سپری کرد (نازی‌ها اسم آن‌جا را «آشویتس» گذاشته بودند) که در ۲ کیلومتری اردوگاه قرار داشت.



«آنتو» به همراه تعدادی از بازماندگان، نخست به شهر «کاتوویتسه» و از آن‌جا به «اودسای» در شوروی رفت. سپس با کشتی به بندر ماری در فرانسه رسید و بعد با قطار و کامیون خود را به هلند رساند.



چهار ماه طول کشید تا بتواند از «آشویتس» به آمستردام بیاید، زیرا جنگ همچنان در برخی نقاط اروپا ادامه داشت.



«میپ»، «ادیت» دیگه بر نمی‌گرده، اما امیدوارم که «مارگوت» و «آن» برگردن.

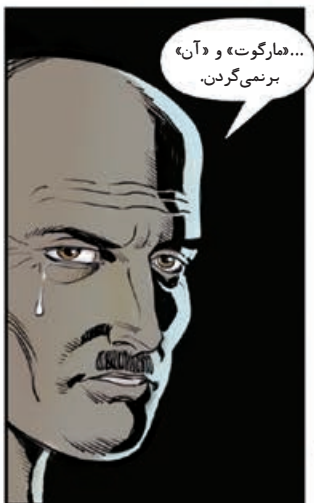
در ۳ ژوئن ۱۹۴۵، «آنتو» به آمستردام می‌رسد و بلافاصله به دیدن «میپ» و «یان خیس» می‌رود. «میپ» بدون لحظه‌ای درنگ به استقبال او می‌رود.



در «کاتوویتسه»، با «روزا دو وینتر» ملاقات کرد. به او گفت که...

«ادیت» در «آشویتس» درگذشت. خیلی متأسفم.

...و همچنین تعریف کرد که چطور «آن» و «مارگوت»، در اکتبر سال ۱۹۴۴، شجاعانه با تبعید و اعزام به اردوگاه مواجه شدند.





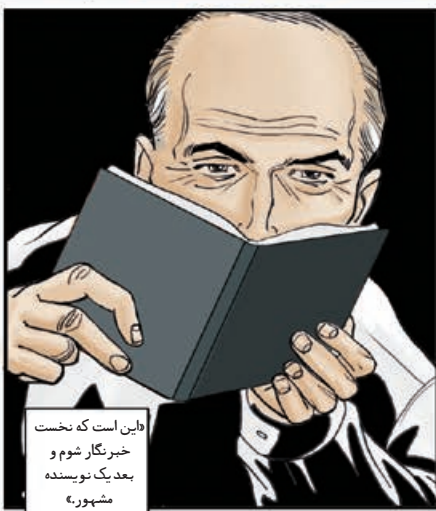
بعدها می‌گوید که «آرام آرام شروع کردم به خواندن، و واقعا خارق‌العاده بود.»



«آنو» می‌افزاید: «خاطرات دردناکی را به پادم می‌آورد. باورم نمی‌شد که او افکار و احساساتی این‌قدر عمیق داشته است.»

من معتقدم که جنگ صرفا کار سیاستمداران و سرمایه‌داران نیست، نه این چنین نیست، آدم‌های عادی نیز تا اندازه‌ای گناهکارند. روزی خواهد رسید که ما دوباره از «مردم» خواهیم بود و نه صرفا «یهودی»!

...به آسمان نگاه می‌کنم، به ماه، به ابرها و ستاره‌ها؛ آن‌ها به من آرامش و امید می‌بخشند... طبیعت به من می‌آموزد که فروتن باشم و در برابر هر پیشامدی شجاعانه بایستم!



اما «جان رومین» و همسرش «آن»، که تاریخ‌دانانی برجسته بودند، عمیقاً تحت تاثیر خاطرات «آن» قرار گرفتند. ۳ آوریل ۱۹۴۶، «جان» مقاله‌ای در این باره نوشت که در روزنامه هلندی «هت پارول» منتشر شد.

نقاشی‌های اولیه «آتو فرانک» برای پیدا کردن ناشر بی نتیجه ماند.

وقتی خوانند خاطرات را تمام کردم، نیمه شب شده بود و در کمال تعجب دیدم که هنوز چراغ روشن است و کمی نان و جای باقی مانده است...



«...به نظر من، خاطرات به ظاهر بی اهمیت این کودک... بیش از تمام اسنادی که در دادگاه نورنبرگ ارائه شده، جنایات شیخ و هولناک فاشیسم را به تصویر می کشد.»

«آتو» یادداشت‌های روزانه و نسخه بازنویسی شده آن را همراه با داستان‌های «آن»، در یک نسخه جمع آوری می کند.



این مجموعه، در ۲۵ ژوئن ۱۹۴۷، با عنوانی که خود «آن» در نظر داشت، منتشر می شود: **Het Achterhuis** (خانه مخفی)

مقاله «رومین» با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد و در پی آن، چندین ناشر با «آتو» تماس گرفتند.

«او تخفراي» زنگ زده... می خواهد خاطرات «آن» را چاپ کند...



در همان زمان، «آتو» از پلیس می خواهد تا درباره کسی که به آن‌ها خیانت کرده و مخفیگاه را در سال ۱۹۴۴ به نازی‌ها لو داده بود، تحقیق کنند.

قبلاً آقای «کلیمان» به شما نامه نوشته‌اند و گفته‌اند که احتمالاً شخصی به نام «ویلهلم فان مارن» که در انبار شرکت ما کار می کرد، همان فردی است که به نازی‌ها گزارش داده.

بله آقای «فرانک»، ما این نامه را دریافت کرده‌ایم.

و در این باره تحقیق خواهیم کرد.



اما هیچ مدرکی پیدا نشد. برخی از مدارک نازی‌ها در جریان حملات هوایی نابود شده بود؛ باقی را هم خود نازی‌ها نابود کرده بودند. خیرچین هیچ وقت پیدا نشد. «آتو» در ایام پیری دیگر نمی خواست در این باره چیز بیشتری بداند؛ «من هرگز نخواهم بخشید، اما انتقام هم نمی خواهم. آشتی می خواهم.»



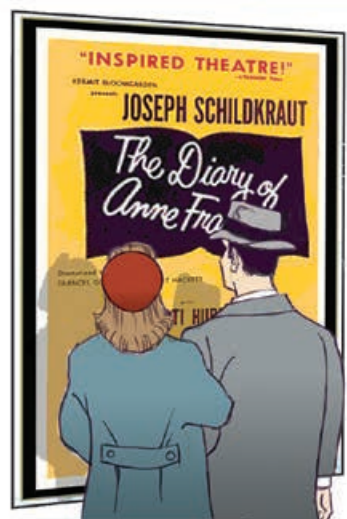
در دهم نوامبر ۱۹۵۳، «آنو» با «الفریده مارکوفیتس-خایرینگر»، از بازماندگان «آشویتس»، ازدواج کرد.

آن‌ها در سال ۱۹۴۵ و در راه بازگشت از «آشویتس» به آمستردام با یکدیگر آشنا شده بودند.



«خانه مخفی» از روز انتشار تا امروز به زندگی خود ادامه می‌دهد.

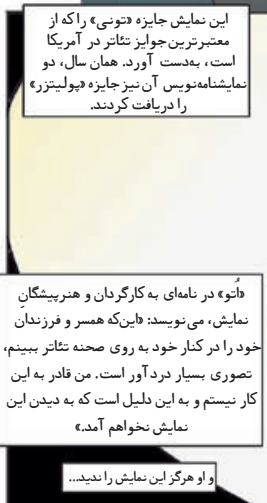
در سال ۱۹۵۰، ترجمه آلمانی و فرانسه آن منتشر شد و در سال ۱۹۵۲ نیز به انگلیسی در بریتانیا و آمریکا به چاپ رسید. این کتاب، از آن زمان تاکنون، به بیش از ۷۰ زبان ترجمه شده است.



«خاطرات دآن» همچنان مورد توجه و استقبال قرار داشت.



«آلبرت هکت» و «فرانسیس گودریش» که هر دو فیلم‌نامه‌نویس بودند، به آمستردام آمدند و با اقتباس از «خاطرات دآن» نمایش‌نامه‌ای نوشتند.



این نمایش جایزه «تونی» را که از معتبرترین جوایز تئاتر در آمریکا است، به‌دست آورد. همان سال، دو نمایشنامه‌نویس آن نیز جایزه «پولیتزر» را دریافت کردند.

«خاطرات آن فرانک» در ۵ اکتبر ۱۹۵۵، در تئاتری در خیابان «برادوی» نیویورک به روی صحنه رفت و با استقبال گسترده منتقدان روبه‌رو شد و تماشاگران را عمیقاً تحت تاثیر قرار داد و ۷۱۷ بار اجرا شد.

«آنو فرانک» در افتتاحیه این نمایش حضور نیافت.

«آنو» در نامه‌ای به کارگردان و هنرپیشگان نمایش، می‌نویسد: «این‌که همسر و فرزندان خود را در کنار خود به روی صحنه تئاتر ببینم، تصویری بسیار دردآور است. من قادر به این کار نیستم و به این دلیل است که به دیدن این نمایش نخواهم آمد.»

او او هرگز این نمایش را ندید...



«جورج استیونس»، کارگردان برجسته سینما نیز فیلمی با اقتباس از این نمایش نامه کارگردانی کرد که در سال ۱۹۵۹ اکران و با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد.

«شلی وینترز»، هنرپیشه زن این فیلم جایزه «اسکار» آن سال را از آن خود کرد.



در سال‌های نخست، دوستان خانواده «فرانک» که به آن‌ها در مخفیگاه یاری می‌رسانند، مسئولیت برگزاری تورهای گردشگری را به عهده گرفتند.

محبوبیت جهانی کتاب «خاطرات «آن» و نمایش و فیلمی که بر اساس آن ساخته شد، بسیاری را علاقه‌مند کرد که از مخفیگاه «فرانک»‌ها نیز دیدار کنند.

اما در سال ۱۹۵۵، ساختمان اصلی به فروش رسید و خطر این می‌رفت که به کلی خراب شود...



...تا اینکه در ۳ ماه مه ۱۹۵۷، «بنیاد آن فرانک» تأسیس شد. مخفیگاه به موزه تبدیل شد و سه سال بعد، به‌طور رسمی و تحت نام «خانه آن فرانک» افتتاح شد.

و «انو فرانک» نیز در آن‌جا برای جوانان، کنفرانس‌های بین‌المللی حول محور حقوق بشر برگزار می‌کرد.

در حالی که روزبه‌روز بر محبوبیت خاطرات «آن» افزوده می‌شد، بسیاری به دنبال این بودند که چه کسی خانه مخفی خانواده «فرانک» را لو داده بود.



در سال ۱۹۶۳، «سیمون ویزنتال» که نقشی فعال در پیگرد و دستگیری نازی‌ها داشت، «کارل یوزف زیلمربائتر» افسر مسئول بازداشت ساکنان مخفیگاه را پیدا کرد. «زیلمربائتر» در آن زمان، به‌عنوان مأمور پلیس در وین کار و زندگی می‌کرد.



پرونده اتهام خیانت بار دیگر مطرح شد و در حالی که تحقیقات ادامه داشت، «زیلمربائتر» از سمت خود کنار گذاشته شد. اما او نمی‌دانست که چه کسی ساکنان مخفیگاه را لو داده بود.

اتاق‌های موزه خالی از میلمان بود. همان‌طور که «آنتو فرانک» در مصاحبه‌ای گفته است: «در دوران جنگ، همه وسایل آن‌جا را تخلیه کردند. آن‌ها همه چیز را بردند و من هم مایلم که همین‌طور بماند.»



«آنتو» و «همسر دوم او «الفریده»، از سراسر دنیا هزاران نامه از جوانانی دریافت می‌کردند که خاطرات «آن» را خوانده بودند. او معمولاً پاسخ به نامه‌های آن‌ها را با این جمله به پایان می‌رساند:



«امیدوارم که کتاب آن، بر زندگی شما چنان تأثیری گذاشته باشد که تا می‌توانید برای صلح و اتحاد بکوشید.»

پس از پایان بازپرسی، «زیلمربائتر» اجازه یافت که به کار خود بازگردد. «آنتو فرانک» مایل نبود که او را زندانی کنند. می‌گفت: «تمی خواهم زندانی شود؛ چرا که مجرمان واقعی آن‌هایی بودند که در رأس قدرت نشسته بودند.»



«من نزدیک به ۹۰ سال دارم و نیرو و توانم رو به افول است. اما وظیفه‌ای که آن بر دوشم گذاشته است، هنوز هم به من انرژی می‌بخشد تا به مبارزه برای آشتی و دفاع از حقوق بشر در سراسر جهان ادامه دهم.»

«آنتو فرانک» در ۱۹ اوت ۱۹۸۰ درگذشت. او در آن زمان ۹۱ سال داشت.



کارمندان «خانه آن فرانک» پس از مرگ «آنتو» نیز با همان انرژی و روحیه راه او را ادامه می‌دهند. در طول این سال‌ها، میلیون‌ها تن از سراسر دنیا برای دیدن مکانی که «آن فرانک» خاطرات خود را در آن نوشت، می‌آیند. دفترچه اصلی خاطرات او نیز در این موزه به نمایش گذاشته شده است.



«آن» نویسنده شد، به شهرتی جهانی دست یافت و همچنان الهام‌بخش بسیاری است.



گاه‌شمار

«وقتی اکثر مردم کشورم، آلمان به توده‌ای جنایتکار ناسیونالیست بی‌رحم یهودستیز تبدیل شدند، مجبور شدم با عواقب آن روبرو شوم و گرچه این امر عمیقاً من را رنجاند، این واقعیت را نیز نشانم داد که آلمان تمام دنیا نیست. پس برای همیشه ترکش کردم.»

— «اتو فرانک»



• «اتو فرانک» و «ادیت هلندر» در شهر آخن آلمان ازدواج کردند (۱۲ ماه مه ۱۹۲۵).

• جلد یک کتاب «نبرد من» نوشته «آدولف هیتلر» منتشر شد (۱۸ ژوئن ۱۹۲۵).

• «مارگوت فرانک» در شهر فرانکفورت آلمان به دنیا آمد (۱۶ فوریه ۱۹۲۶).

• «آن فرانک» در شهر فرانکفورت آلمان به دنیا آمد (۱۲ ژوئن ۱۹۲۹).



• پنجشنبه سیاه در بازار بورس نیویورک؛ ترس و وحشت فروشندگان سقوط بهای کالاها را شدت بخشید؛ هزاران سرمایه‌گذار ورشکسته شدند؛ بحران اقتصادی جهان را در نوردید (۲۹ اکتبر ۱۹۲۹).



• «آدولف هیتلر» صدراعظم آلمان شد و ریاست دولت را به عهده گرفت (۳۰ ژانویه ۱۹۳۳).

• دولت «هیتلر» تحریم فروشگاه‌های یهودیان، همچنین پزشکان و وکلای یهودی را به اجرا گذاشت. نازی‌ها می‌گفتند که یک آلمانی «واقعی» از یهودی خرید نمی‌کند (اول آوریل ۱۹۳۳).

• دولت «هیتلر» سایر احزاب سیاسی کشور را منحل اعلام کرد. «هیتلر» و حزب متبوع او قدرت را کاملاً در سیطره خود گرفتند و آلمان به یک نظام دیکتاتوری تبدیل شد (۱۴ ژوئیه ۱۹۳۳).



• «اتو فرانک» شرکت «آپکتا» را در آمستردام تأسیس کرد (۱۵ سپتامبر ۱۹۳۳).



• «آلیس فرانک-اشترن»، مادر «اتو»، فرانکفورت را ترک کرد و به سوییس رفت (اکتبر ۱۹۳۳).

• «ادیت» و «مارگوت فرانک» به آمستردام رفتند (دسامبر ۱۹۳۳).

«زندگی‌مان در هلند، بعد از آنچه در آلمان تجربه کرده بودیم، دوباره جان گرفت. فرزندانمان به مدرسه رفتند و دست‌کم در ابتدا، زندگی به روند طبیعی خود پیش می‌رفت. در آن روزها، هنوز ممکن بود که همه چیز را از آغاز شروع کنیم و آزادانه زندگی کنیم.»
 - «آنو فرانک»

• اولین روز مدرسه «مارگوت»، در آمستردام (۴ ژانویه ۱۹۳۴).



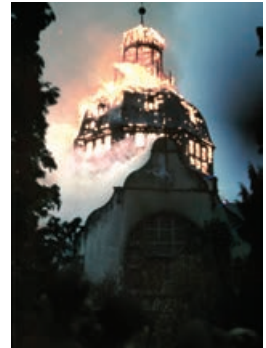
• «آن فرانک» را دایه‌هایش «یولیوس» و «والتر هلندر» به آمستردام آوردند (۱۶ فوریه ۱۹۳۴).

• اولین روز مهدکودک «آن» در آمستردام (آوریل ۱۹۳۴).



• قوانین نژادپرستانه حکومت «هیتلر» به اجرا گذاشته شد. حقوق مدنی یهودیان آلمان سلب شد. ازدواج بین یهودیان و غیریهودیان ممنوع شد (سپتامبر ۱۹۳۵).

• نازی‌ها کنیسه و مغازه و خانه‌های یهودیان را در سراسر آلمان تخریب و غارت کردند، بیش از ۳۰ هزار یهودی را بازداشت و دست‌کم ۱۰۰ تن را به قتل رساندند؛ رخدادی که به «شب بلورین» یا «شب شیشه‌های شکسته» معروف شد (۹ نوامبر ۱۹۳۸).



• «والتر» و «یولیوس هلندر» به هلند مهاجرت کردند (دسامبر ۱۹۳۸ و «یولیوس» در مارس ۱۹۳۹) و از آن‌جا به ایالات متحده آمریکا رفتند.

• «فریتز فیر» و «شارلوت کالتا» از آلمان گریختند و به آمستردام رفتند (دسامبر ۱۹۳۸)

• «روزا هلندر-اشترن»، مادر بزرگ «آن» به هلند گریخت (دسامبر ۱۹۳۹).

• آلمان به لهستان حمله کرد. بریتانیا و فرانسه به آلمان اعلام جنگ کردند. جنگ در اروپا شروع شد (اول سپتامبر ۱۹۳۹).



وقتی به دورانی فکر می‌کنم که هلند اشغال شده بود و روزبه‌روز بر تعداد مقرراتی که زندگی ما را سخت‌تر می‌کرد، افزوده می‌شد؛ باید بگویم که من و همسرم هرچه در توان داشتیم به کار گرفتیم تا نگرانی‌های خود را به بچه‌ها منتقل نکنیم؛ بلکه آن‌ها روزهایی کم‌دل‌ه‌تر را سپری کنند.»
- «اتو فرانک»

• ارتش آلمان به هلند حمله و این کشور را اشغال کرد (۱۰ مه ۱۹۴۰). هلند در پانزدهم ماه مه تسلیم شد. از آن زمان به بعد به کشوری تحت اشغال تبدیل شد. خانواده سلطنتی و اعضای دولت به بریتانیا پناه بردند.



• شرکت «اتو فرانک» به شماره ۲۶۳ «پرنسین‌خراخت» در آمستردام نقل مکان کرد (دسامبر ۱۹۴۰).

• «آن» و «مارگوت» دیگر حق رفتن به مدرسه و تحصیل در کنار غیر یهودیان را ندارند. مدرسه ویژه یهودیان در آمستردام تاسیس می‌شود و آن‌ها به این مدرسه می‌روند (اکتبر ۱۹۴۱).

• ژاپن ناوگان آمریکا را در «پرل‌هاربر» بمباران می‌کند (۷ دسامبر ۱۹۴۱). فردای آن روز، آمریکا و بریتانیا به ژاپن اعلام جنگ می‌کنند. آلمان نیز در حمایت از ژاپن به ایالات متحده آمریکا اعلام جنگ می‌کند.



• نشست مخفیانه سران ارشد نازی در برلین. آن‌ها نحوه اجرای فرمان سال ۱۹۴۱ «هیتر» را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند؛ «هیتر» تصمیم گرفته بود که کل جمعیت ۱۱ میلیونی یهودیان اروپا را قتل‌عام کند. (۲۰ ژانویه ۱۹۴۲)



• تمام یهودیان ساکن هلند که بیش از ۶ سال دارند، باید ستاره‌ای به سینه بزنند که بر آن نوشته شده است: «یهودی» (۳ مه ۱۹۴۲)

• تولد سیزده سالگی «آن». هدیه محبوب او یک دفترچه خاطرات است (۱۲ ژوئن ۱۹۴۲).

• احضاریه «مارگوت فرانک» مانند بسیاری از یهودیان از راه رسید. از آن‌ها خواسته شده بود که به منظور «کار در اردوگاه» در آلمان، خود را به مقامات معرفی کنند. (۵ ژوئیه ۱۹۴۲)



«ما با تعیین یک برنامه روزانه و وظایف مشخص برای هر فرد بود که توانستیم خود را با شرایط موجود وقف دهیم. به‌خصوص، بچه‌ها برای مطالعه و آموزش به کتاب احتیاج داشتند. هیچ‌کس نمی‌خواست به این فکر کند که این زندانِ خودخواسته، ممکن است چه قدر طول بکشد.»
 - «انو فرانک»-



• خانواده «فرانک» در ساختمان الحاقی شرکت، واقع در شماره ۲۶۳ «پرینسن‌خراخت» آمستردام، مخفی شدند (۶ ژوئیه ۱۹۴۲)

• خانواده «فان پلس» به مخفیگاه «فرانک»‌ها پناه آوردند (۱۳ ژوئیه ۱۹۴۲).

• «فریتز ففر» به مخفیگاه «فرانک»‌ها پناه آورد (۱۶ نوامبر ۱۹۴۲).



• ارتش آلمان پس از پنج ماه نبرد در استالینگراد روسیه، تسلیم شد (۲ فوریه ۱۹۴۳).



• ایتالیا تسلیم شد (۸ سپتامبر ۱۹۴۳).

• «روز دی»: آغاز عملیات «اُورلُرد»، نیروهای متفقین برای آزادسازی اروپا قدم بر خاک فرانسه گذاشتند (۶ ژوئن ۱۹۴۴).

• «آن» پانزده ساله شد، دومین سالروز تولد در مخفیگاه (۱۲ ژوئن ۱۹۴۴)

«هنوز خیلی چیزها است که نمی‌توانم درباره آن‌ها صحبت کنم، حتی همین امروز. خیلی چیزها هست که دیگر نمی‌خواهم بگویم. مثلاً نمی‌خواهم از احساساتم بگویم وقتی که در «آشویتس»، در کنار آن ریل، خانواده‌ام را از هم جدا کردند.»
 — «اتو فرانک»

• خانواده «فرانک» و دیگر ساکنان مخفیگاه و دو تن از دوستان و یاران او رالو دادند. آن‌ها را بازداشت و زندانی کردند (۴ اوت ۱۹۴۴).

• آن‌ها را به اردوگاه «وستربروک» فرستادند (۸ اوت ۱۹۴۴).

• به «آشویتس» رسیدند (۵ و ۶ سپتامبر ۱۹۴۴).

• «هرمان فان پلس» در اتاق گاز به قتل رسید (اکتبر ۱۹۴۴).

• «آن» و «مارگوت» را از «آشویتس» به اردوگاه «برگن-بلزن» فرستادند (اکتبر/نوامبر ۱۹۴۴).

• «فریتز ففر» در اردوگاه «نوینگامه» درگذشت (۲۰ دسامبر ۱۹۴۴).

• «ادیت فرانک» در «آشویتس» درگذشت (۶ ژانویه ۱۹۴۵).

• نازی‌ها «آشویتس» را تخلیه می‌کنند. «پیتر فان پلس» از جمله افرادی است که به اردوگاهی دیگر منتقل می‌شود. «اتو فرانک» می‌ماند. (ژانویه ۱۹۴۵)

• ارتش روسیه وارد «آشویتس» می‌شود. «اتو فرانک» در آن‌جا زندانی است (۲۷ ژانویه ۱۹۴۵)

• «آن» و «مارگوت» در «برگن-بلزن» جان خود را از دست می‌دهند (فوریه ۱۹۴۵).

• درگذشت «آگوست فان پلس» (آوریل ۱۹۴۵).

• «پیتر فان پلس» در اردوگاه «ماوتسهاوزن» می‌میرد (۵ مه ۱۹۴۵).

• روز پیروزی در اروپا؛ روزی که اروپا آزاد می‌شود (۸ مه ۱۹۴۵).

• «اتو فرانک» به آمستردام باز می‌گردد. او تنها بازمانده از ساکنان مخفیگاه است که از هولوکاست جان سالم به‌در برد. (۳ ژوئن ۱۹۴۵).



«اندک‌اندک دسته‌های کوچکی از بازماندگان از اردوگاه‌های مختلف بازمی‌گشتند و من سعی می‌کردم تا نشانی از «مارگوت» و «آن» را بیابم. در نهایت، دو خواهر را پیدا کردم که در اردوگاه «برگن-بلزن» مدتی را با «مارگوت» و «آن» سپری کرده بودند. آن‌ها به من از آخرین روزها، از درد و رنج دخترانم و مرگ آن‌ها گفتند. کمبود مواد غذایی هر دو را آن قدر ضعیف کرده بود که به بیماری تیفوس مبتلا شدند و جان باختند. دوستانم که مثل من امیدوار بودند روزی آن‌ها را دوباره پیدا کنم، با من به سوگ دخترانم نشستند.»
 -«اتو فرانک»



• «اتو فرانک» از مرگ دخترانش در اردوگاه «برگن-بلزن» باخبر می‌شود.
 «میپ» دفترچه خاطرات «آن» را به او می‌دهد (۱۸ ژوئیه ۱۹۴۵).

• سران نازی در دادگاه «نورنبرگ» محاکمه می‌شوند. برخی به مرگ و عده‌ای نیز به تحمل زندان‌های طولانی محکوم می‌شوند
 (۲۰ نوامبر ۱۹۴۵).

• نخستین نسخه خاطرات «آن» را که «اتو فرانک» تدوین و تصحیح می‌کند، در آمستردام و تحت نام Het Achterhuis منتشر می‌شود (۲۵ ژوئن ۱۹۴۷).



• در سال ۱۹۵۲، «اتو فرانک» به بازل سوئیس مهاجرت می‌کند و با «الفریده مارکوویچ» ازدواج می‌کند
 (۱۰ نوامبر ۱۹۵۳).



• در شماره ۲۶۳ «پریسن‌خراخت» موزه‌ای به نام «خانه آن فرانک» افتتاح می‌شود
 (۳ مه ۱۹۶۰).



• «اتو فرانک» در بازل سوئیس درگذشت (۱۹ اوت ۱۹۸۰).

ترجمه این کتاب توسط «ایران‌وایر»
در چارچوب پروژه
«سرداری: ایران و هولوکاست»
انجام گرفته است

پروژه‌ای از

ایران‌وایر

و

موزه هولوکاست

ایالات متحده آمریکا

با تشکر از

«خانه آن فرانک»

در آمستردام برای همکاری بی‌دریغ

آنها در انتشار این کتاب

UNITED STATES
HOLOCAUST
MEMORIAL
MUSEUM



iranwire.com